یأس فلسفی

مجموعهٔ مقاله

مصطفی رحیمی

یأس فلسفی

مجموعهٔ مقاله

نوشتهٔ

مصطفی رحیمی

انتشارات نیل

چاپ اول خرداد ۱۳۴۵
چاپ دوم مرداد ۱۳۴۹
چاپ سوم فروردین ۱۳۵۰

چاپ سوم این کتاب در دوهزار نسخه درفروردین ماه یکهزار وسیصد و پنجاه
در چاپخانهٔ کاویان پایان یافت

تمام حقوق برای نویسنده محفوظ است

تقدیم به :

م . ا . به‌آذین

نه شبم ، نه شب‌پرستم که حدیث خواب گویم ...

این کتاب مجموعهٔ مقاله‌هائی است که میان سالهای ۱۳۳۹ تا ۱۳۴۴ در مجله‌های ماهانهٔ تهران منتشر شده است.

بعضی از این مقاله‌ها به‌مناسبت ترجمهٔ کتابی نوشته شده و اضافه برمعرفی نویسنده و خود اثر ، احیاناً شامل انتقادی بر ترجمه نیز بوده است . از این نوع مقاله‌ها آنچه دربارهٔ نویسنده وکتاب‌او بوده در اینجا آمده و ایراد به‌ترجمه حذف شده است. زیرا جای این کار در مجله است ، نه در کتاب .

اگر رشته‌ای این مقاله‌ها را به‌هم پیوند دهد جز این نیست که : ادبیات و هنر از زندگی جدا نیست و زندگی جدی است. امروزکه جامعهٔ ما دچار بحرانی‌عظیم شده ، وظیفهٔ ادیبان و هنرمندان سنگین‌تر از همیشه است ، زیرا نور تنها از این دریچه بر زندگی ما می‌تابد ...

بر عکس تصور کسانی که می‌پندارند قرن بیستم قرن یأس و درماندگی است ، کتاب حاضر بر اساس این اندیشه گرد آمده‌که راه امکان باز است وافق چشم به‌راه گامها و سرودها.سخن ازدشواری راه است ، نه از بن‌بست .

م . ر .

فهرست

عنوان مقاله	صفحه
یأس فلسفی	۹
معرفی سارتر در سه مقاله :	
درجستجوی بشریتی بی‌نقاب	۳۸
سارتر وادبیات	۵۴
گناه سارتر	۶۵

بودلر وجهان اندیشه ۷۴

ریچارد رایت ۸۷

طلوع و افول اشتین‌بك ۹۸

فلوبر و مادام بواری ۱۱۲

ژان‌کو و رمانی از او ۱۱۶

یونسون، نویسنده‌ای بر ویرانه‌های رایش سوم ۱۲۵

گاندی ۱۳۲

رسالت هنرمند ۱۴۰

رستم و اسفندیار ۱۴۴

انسان گرسنه ۱۶۶

یأس فلسفی

چندین سال پیش، یکی از استادان دانشگاه دربارهٔ موجه نشان دادن خودکشی صادق هدایت، درضمن یک سخنرانی گفت که درد نویسندهٔ ایرانی سرخوردگی نبود ، نومیدی از آنچه در وطن او میگذشت نبود ، عجز و فروماندگی نبود ، درد او «یأس فلسفی» بود . یعنی از نظر فلسفی متقاعد شده بود که برای بشر راه نجاتی نیست . زندگی همین است که هست : دروغ و نیرنگ ، فریب و تزویر ، ستمگری وستمکشی وسرانجام مرگ و نیستی . سپس استاد چنین نتیجه گرفت که اوج افکار فلسفی و اندیشه‌های معنوی «یأس فلسفی» است وهرچه جز این است یا ریا وفریب است یاخطا و اشتباه .

این نظر، عقیده یک نفر نیست . برای بسیاری از روشنفکران کشور ما نیز این وسوسه پیدا شده است که آزادگی وآزاداندیشی مستلزم بدبینی است . بنظر اینان برای بشر امیدی باقی نیست و آینده‌ای بهتر از آنچه اکنون هست وجود ندارد . «فلسفه» وتفکر درست ثابت میکند که آنچه درجهان، حقیقی و واقعی است یأس است . امید بوضع بهترفریبی وسخن

خامی بیش نیست . ایمان نشانه نادانی و کج فهمی است . مردمان فهیم جهان را بهیچ میگیرند...

واین «فلسفه» سررشته‌داران را بسیاربکار می‌آید .

ازنکته آخربگذریم وباصل مطلب بپردازیم .

طرفداران«یأس‌فلسفی» بگمان‌خود چندسلاح قاطع دردست‌دارند:

۱ــ می‌گویند بشراز درون ، دچار نیروهای ناهمساز است‌که کار اورا بگناه وتباهی وفسادمیکشاند. بهمان دلیل‌که قابیل مغزهابیل، برادر خود،را پریشان‌کرد وبهمان‌دلیل‌که‌آدم وحوا به‌وسوسهٔ‌نفس‌ازبهشت رانده شدند ، آدمی تا درپهنهٔ جهان سرگردان است چنان است که بوده : آدم میکشد، به‌برادر تعدی میکند ، دربرابر افسون نفس امّاره زبون و ذلیل است و، درآخرین‌تحلیل، یاگوسفند سلیم است یاگرگ بیابان. تکیه‌گاه فلسفی این گروه «فرویدیسم» است و چون این مکتب بنای‌کار را برمیل جنسی نهاده ، نفوذکلام زیادی یافته است .

۲ــ می‌گویندکه اجتماع بشری وتضادهای‌آن چنانست‌که هرگونه کوششی را بیهوده می‌سازد . بشر چون «سیزیف» افسانه‌ای ، تخته سنگی را تا بالای کوه می‌برد ؛ اما سنگ طلسم شده ، پس از رسیدن بقلهٔ کوه دوباره بجای نخستین فرو می‌غلتد... وباز این‌کار پوچ تکرار می‌شود.

تحریف اندیشه‌های نویسندگانی چون **کافکا** و **کامو** ، باین‌تصور زیاد میدان داده است .

بنظر این گروه ، عمل که با اندیشه در تضاد دائم است همواره با بن‌بست مواجه‌می‌شود؛ آدمیان زندانیان تیره‌بختی‌هستندکه هرکس‌بیشتر بکوشد ، بیشتر سرخودرا بدیوارکوبیده است . تصورنادرستی‌که ازفلسفهٔ

اگزیستانسیالیسم شایع است، طرفداران این اندیشه را متقاعد میکندکه تفکرشان منطبق باآخرین مرحلهٔ اندیشه‌های فلسفی است .

۳ـ می‌گویندکه فلسفه‌های کهن، چون عرفان‌ایران وفلسفهٔ‌بودائی هند و دین مسیح و غیره کمابیش بهمین نتایج میرسند ، یکی به حیرت می‌انجامد، دیگری به «نیروانا» وفراموشی می‌رسد و سومی رسالت خود را در رهبانیت وترك همه نعمت‌های جهان محسوس می‌داند .

آنچه این‌نظر را موجه جلوه میدهد اطلاع ناقص ازعرفان است .

۴ـ می‌گویند نظریهٔ‌نسبیت **انشتن**که اساس‌علوم را دگرگون‌کرده، برای علوم اجتماعی نیزقاطعیتی باقی نگذاشته وهریقینی را مبدل بهشك کرده است . به عقیدهٔ اینان نظریهٔ عدم حتمیت در علوم حقیقتی است انکارناپذیر . وازسوئی دیگر اندیشهٔ دانشمندانی‌نظیر**مالتوس** ، سازش دانش واخلاق را ناممکن مینمایاند .

۵ـ می‌گویند که فیلسوفانی چون **شوپنهاور** و **نیچه** نومیدی را ازنظرگاه فلسفی اثبات کرده‌اند وهرگونه امیدی را به‌بهبود سرنوشت بشر تباه دانسته‌اند .

۶ـ ادعا می‌کنندکه آثارنویسندگان وهنرمندان بزرگ، جز تلقین یأس ونومیدی وحیرت‌نیست وچون بیهوده سخن بدین درازی‌نیست‌ناچار شرط بزرگی وبزرگ‌منشی ، نومیدی وسرگشتگی است .

۷ـ می‌گویند که مکتب‌های مدعی خوش‌بینی ، کم وبیش دکانی بوده است که دیر یا زود پردهٔ تزویر از برابرآن افتاده و سرانجام چهرهٔ حقیقت آشکار شده است .

چنانکه دیده میشود بیشتر این نظریه‌ها ازغرب آمده یا به‌عبارت

بهتر بیشتر اینها میوه‌هائی است که ما از پای درخت غربیان (به معنای وسیع کلمه) درسبد خالی خود انباشته‌ایم وازمجموع آنها ترکیب عجیبی بوجود آورده‌ایم. آنچه سبد میوه‌چینی مارا خالی نگاهداشته، چنانکه گفته خواهد شد، ازسوئی بی‌توجهی به‌تمدن گذشتهٔ خود ماست واز سوی دیگربی‌توجهی به‌درك درست تاریخ وسیرزمان .

آنچه موجب شده‌که ازتمدن‌غرب میوه‌های‌پوسیده واحیاناً گندیده را با شتاب درسبد خالی خود بیاکنیم ، شیفتگی بسیار دربرابر تمدنهائی است که ازهرگوشهٔ اروپا آمده است .

دراین‌مقاله کوشش‌می‌شود تاآن‌جا که ممکن‌است همهٔ این‌جنبه‌ها بازنموده شود .

گفتگو دربارهٔ این مطلب ، که تنها به‌یاری همهٔ آزاد اندیشان به نتیجه خواهد رسید، تنها یك مسئلهٔ نظری را روشن نمیکند، این مطلب یکی‌از مسائل اساسی زندگی روشنفکران است .

اهمیت مسئله از اینجا معلوم میشود که اگرمسلم گردد یأس‌فلسفی آخرین‌حد اندیشهٔ بشری واوج فکری اوست، اگرثابت‌شودکه همهٔ درها بسته است وازهیچ طرف امیدی نیست ، وضع‌کنونی جامعه بشدت تحکیم وتأیید می‌شود .

سررشته‌داران ، خشنود وخرسند ، همچنان به‌کار وکاردانی خود ادامه خواهند داد . به طور غیرمستقیم تأیید میشود که اکثریت انبوه جامعه، همچنان باید بافقر و گرسنگی و نادانی وتیره روزی بسازند و تا قیام قیامت به‌معجرها دخیل ببندند . وروشنفکران باید یکی ازاین چند راه را انتخاب کنند :

برای اقناع هوسهای‌خود (که جانشین آرزوهای بلند انسانی‌است) درداخل وخارج تکیه‌گاهی‌بجویند. به‌بزم این وآن بروند وکسب شهرت وتوفیقی کنند و احیاناً به‌آب و نانی برسند و برای سربرکشیدن از میان علفها ، چون لبلابی نحیف ، به چنار ارجمندی بپیچند . و بدینوسیله به گیاهان باغ تفاخر بفروشند و «بلندی» و عظمت خود را به رخ این وآن بکشند . این راهی است که درگذشته وحال طرفدار زیاد داشته است.

راه دیگرآنست که روشنفکر، اگردستش می‌رسد، جای خالی هر خصلت بشری را درضمیر خود با پول پرکند . هرجا کیسه‌ای هست دست درآن فروبرد : دبیر، دکان‌سمساری بازکند، پزشك بنگاه معاملات‌ملکی بیاراید ، قاضی بخرج « اصحاب دعوی » کاخ بسازد و اندیشمند دیروز بانکدار ومقاطعه‌کار امروزشود وغیر آن ...

واگر هیچیك ازاین وسایل فراهم نشد ، اعصاب خودرا با مخدری بفرساید وچون بوم وبوتیمار نوحهٔ غم سردهد .

نومیدی ، ایمان را چون خوره میجود و بی‌ایمانی ، حاصلی بیار می‌آورد که دورنمائی ازآنرا دیدیم .

اکنون باید دید آیا به راستی فلسفه و هنر قرن ما ، فلسفه و هنر نومیدی است یا راهی بجائی دیگرهم هست ؟

☆☆☆

پیش‌از هرچیز باید مفهوم بدبینی و خوش‌بینی را در فلسفه روشن کنیم وسپس باصل مطلب بپردازیم .

بدبینی[1] شامل معانی زیر است :

1_ pessimisme

الف ـ مکتبی که درآن پیروزی با بدی و خصلت اهریمنی است . بنحوی که عدم بروجود رجحان دارد .

ب ـ مکتبی که درآن درد ورنج بر لذت غلبه دارد، بعبارت دیگر الم اصل است ولذت جزفقدان زودگذر الم نیست .

پ ـ مکتبی که طبیعت را ازپرداختن ببدی ونیکی فارغ میداند و آفرینش را نسبت به‌خوش‌بختی یا بدبختی‌آفریدگان بی‌غم می‌شناسد .

ت ـ آن وضع روحی که چهرهٔ بد وناموزون‌اشیاء و موجودات را می‌بیند، یا آن حالت روانی‌که (عموماً یا در وضعی خاص) بناگواریهای زندگی متوجه است .[1]

در این مقاله مراد از کلمهٔ بدبینی معنی «الف» آنست زیرا اگر معلوم شود که پیروزی با بدی نیست دیگر جای وسیعی برای اصالت الم باقی نمی‌ماند .

معنی « پ » تنها در فلسفه‌های مذهبی مطرح می‌تواند بود و در فلسفه‌های جدید مجال گفتگوی‌آن نیست .

بحث دراین است که آیا بشر میتواند سرنوشت خود را ، فارغ از طبیعت یا به‌کمك آن ، بهبود بخشد یا نه ؟

دربارهٔ معنی «ت» نیزهنگام گفتگو ازهنرجدید بحث خواهیم‌کرد وخواهیم دید که کسانی مانند سارتر اعتقاد راسخ دارند که بشر می‌تواند و باید سرنوشت فلاکت‌بار امروزی خود را بهبود بخشد اما سلیقهٔ این متفکران‌آنست‌که برای‌تنبیه‌بشر، هنرمندباید بیشتررذائل اورا برشمارد.

1– Lalande, Vocabulaire technique et Critique de la Philosophie; p. 723.

پس طرفداران یأس‌فلسفی کسانی هستند که پیروزی را با اهریمن میدانند و در این پیکار ، تلاش نیروهای یزدانی را تلاشی مذبوحانه و نابخردانه می‌شمارند ومعتقدند که آفرینش فاجعه‌ای دردناك است .

دربرابر بدبینی باید دو مکتب دیگر را هم تعریف کرد تا مطلب روشن‌تر شود .

الف ـ خوش بینی[1] بدواً به نظریهٔ **لایپ نیتس** اطلاق میشد که عقیده داشت جهان‌کنونی بهترین و خوشبخت‌کننده‌ترین جهانهای ممکن است . اما پس‌ازآن بتمام معتقداتی گفته می‌شود که بموجب آن‌ها جهان درصورت مجموع وبدرغم واقعیت وجود شر، «کارگاهی» ومجموعه‌ای‌نیك است که برعدم برتری دارد ودرآن پیروزی ازآن نیکی‌است .

ب ـ خوش‌بینی بمعنای مطلق ، آئینی است که عقیده دارد هرچه درجهان هستی وجود دارد ، خوبست . بدی صورت ظاهری بیش نیست . نمودی است نسبی‌که وجود آن کامل وتام ومطلق نیست ...

پ ـ آن خصلت و وضع روحی که توجه به‌جنبهٔ خوشایند امور و اشیاء را رجحان می‌نهد .

ت ـ گاهی، بمعنی‌سطحی ونادرست‌کلمه، خوش‌بینی بمعنای دیده بستن برواقعیت بدی ، بمنظور طفره رفتن از مبارزه باآن یاگریز ازبیان فلسفی آنست .

ث ـ وضع روحی‌کسی که معتقد است امور بخوبی جریان دارد و کارها با توفیق قرین است .[2]

1– Optimisme

۲ـ لالاند . همان‌کتاب ، صفحه ۷۱۸ و ۷۱۹

امروزه اعتقاد به‌اینکه «جهان‌کنونی ، بهترین و خوشبخت‌کننده‌ترین جهانهای ممکن‌است» پیش‌ازهرچیز انسان را بخنده می‌آورد. البته باستثنای‌کسانی‌که چون**لایپ نیتس**(گویندهٔاین‌سخن)بتوانند یابخواهند ازبیست‌سالگی «با امرا وبزرگان» مربوط شوند وبا لوئی‌چهاردهم وشارل دوازدهم و پترکبیر پالوده بخورند و «پادشاه فرانسه را بجنگ با دولت عثمانی، یعنی بعقیده او بدفع شرکفار» تحریك وتشویق‌کنند واین‌کار را عیب نشمارند وعثمانی را بدان جهت «کافر» بدانند که «سربسرهموطنان فیلسوف میگذارد» و اگرمختصری شر درچنین زندگی موجود باشد باین دل خوش دارند که همین‌شر «ازکجا که سودمند نباشد» ودرنتیجه «آنچه درعالم آفرینش روی میدهد بهترین وجه است» و دلیل‌آن اینکه علم ما بحکیم ومهربان بودن‌خدا مقتضی‌است‌که حکم‌کنیم باینکه «شر» سودمند است وباحکمت ومصلحت موافقت دارد .

ازسوی دیگر درقرنی که دوجنگ عالمگیر بخود دیده و درهیچ زمانی ازآن آتش جنگهای محلی‌خاموش نشده است مشکل بتوان حکم کرد : که « هرچه در جهان هستی وجود دارد ، خوبست و بدی صورت ظاهری بیش نیست. »

ونیز «آن‌حالت روحی‌که توجه به‌جنبهٔ خوشایند امور را رجحان می‌نهد » چنان که از تعریف آن پیداست ، چون حالتی روحی است ، دستخوش تغییراست واگر در روانشناسی جائی برای گفتگو داشته باشد ، بسبب نداشتن‌کلیت و نیز تعلق تام به‌زمان و مکان ، درجهان فلسفه جائی ندارد .

دیده بستن برواقعیت تلخ نیز اگر دکانداری نباشد، ابلهی وخامی

است . دشمن را باید شناخت وبه‌جنگ آن رفت . این نوع خوش‌بینی یا به‌کار امثال هیتلرمی‌آید یا به‌کارپیروان شاه سلطان حسین .

اعتقاد باینکه «امور به‌خوبی درجریانست وکارهای‌جهان باتوفیق قرین است»[۱] کار را یا به درویش مسلکی و بیکارگی می‌کشاند یا اینکه انسان را، چون مردم بسیاری ازکشورها، دست وپا بسته و سلاح گسیخته به‌چاه شغاد سرنگون می‌کند .

پس دراین میان تکلیف چیست ؟

آیا باید دست بسته و شرمزده تسلیم نومیدی شد ، یا راه دیگری هم هست ؟

بمکتب سوم توجه کنیم :

«ملیوریسم»[۲] مکتبی است دارای دومعنی :

الف ـ آئینی که در برابر مکتب‌های مختلف بدبینی قراردارد . بموجب این عقیده، جهان را بوسیلهٔ کوشش وتلاش‌آدمی میتوان نیکوتر ساخت وبهتر براه برد .

ب ـ جهان نه ازشر، خط امان دارد ونه بهترین جهان‌های‌ممکن است . بلکه در راه بهبود وتکامل است .[۳]

اکنون این سؤال پیش می‌آید که آیا بشر می‌تواند سرنوشت خود را بهبود بخشد ؟

۱ـ مطالب داخل گیومه دراین‌چندسطر نقل‌است ازسیرحکمت دراروپا، نوشتهٔ مرحوم فروغی ، جلد دوم ، ذیل عنوان لایپ نیتس .

2_ Méliorisme

۳ـ لالاند ، کتاب سابق‌الذکر ، ص ۶۰۶

آیا زندگی انسان از نظر کلی در راه پیشرفت است ؟

بدبینان باین دوپرسش پاسخ منفی می‌دهند . ازنظر آنها همه درها بسته است . دیوارها بلند است و ازهیچ سو راهی نیست . دلائل آنها را باختصار بررسی کنیم :

ناهمسازی نیروهای درونی ضمیر

چنانکه گذشت تکیه‌گاه فلسفی این‌عده «فرویدیسم» است. **فروید** براین‌عقیده بود که ضمیر آدمی به‌دوبخش خودآگاهی وناخودآگاهی تقسیم می‌شود. خودآگاهی نیز به‌نوبهٔ خود زیرسلطهٔ جهان ناخودآگاهی است . ناخودآگاهی دنیای مرموزی است برکنار از اختیار آدمی ، که قوانین خاص‌خود دارد وارادهٔ بشررا درآن راهی‌نیست. خمیرمایهٔ آن، خصلتهای اجدادی وعوامل موروثی‌است. هرچند خود فروید ارادهٔ انسان را دارای اختیارهای جزئی می‌دانست ، اما محور اصلی افکار او این بود که بشر محکوم تضاد دائمی ونبردجاویدان دوغریزهٔ مرگ وزندگی‌است وساخته‌های غریزهٔ زندگی به دست غریزهٔ مرگ نابود می‌شود . خود **فروید** در جهان تاریکی‌که درضمیر بشر ساخته بود نورهای پراکنده‌ای نیز می‌دید. معتقد بودکه می‌توان بعضی از نیروهای درونی را ازآنچه هست برتر برد یا به راههای دیگری هدایت کرد . **فروید** برای ارادهٔ آدمی این دو گریزگاه را محقق میدانست. اما آئینی‌که براساس نظریهٔ اوپی‌ریزی‌شد، تاب تحمل این تضاد را نداشت . فرویدیسم دریچه‌ها را بیکباره بست و نتیجه گرفت که بشر دچار جبردرونی است . در برابر غرایزکور ، برای

کسی گریز گاهی نیست . بشر به کیفر گناهانی می‌رسد که اجدادش در جنگل‌ها مرتکب شده‌اند. انسان محکوم است که تا روز بازپسین بنشیند وکارزار بی‌سرانجام غرایز را تماشا کند. انسان ناگزیر ازگناه وخطاست، شریرآفریده شده وازتخریب لذت می‌برد .

امروزه دوعامل مهم نگاهدارندهٔ این جهان‌بینی است :

فرویدیسم بسیاری ازمظاهر تمدن را براساس میل جنسی توجیه و تأویل می‌کند واین امر برای بسیاری ازمردم دلانگیز است . اگرپدر از پسرمی‌ترسد، دلیل برآن است‌که پدر رقیب پسر درنزدیکی بامادر است. اگر زن درکاروان تمدن از مرد عقب‌تر است بدین دلیل است که درامر جنسی مرد نقش فعال دارد و زن نقش منفعل . تمام عقده‌ها عکس‌العمل واپس‌زدگی میل‌جنسی‌است. حتی‌عصای صاحب‌قدرتان نشانه‌ای ازجنسیت دارد .

مجموعهٔ این مباحث دربسیاری ازمردم دارای‌کششی غیرقابل‌انکار است . از همان گونه کششی‌که در فیلم‌های آمریکائی نیز هست و اذهان پرورش نیافته را زیرسلطهٔ خود می‌گیرد .

عامل دیگر دربسط فرویدیسم پشتیبانی بی‌قید وشرط‌دستگاههائی است که ازاین نمد کلاهی می‌جویند وهم باگستردن این فکر جای بسط اندیشه‌های دیگر را تنگ می‌خواهند . نظری کوتاه به بیشتر فیلم‌ها ، نمایشنامه‌ها ، رمانها و قصه‌هائی که مورد تأیید جهانداران غربی است ، صحت این مدعا را ثابت می‌کند . به‌طوری که تقریباً نیمی ازهنر امروز را هنری که متکی باین فلسفه است تشکیل می‌دهد .

فرویدیسم هنگامی به‌ایران رسیده است که درجهان دانش بطلان قسمت‌اعظم تئوری‌های‌آن ثابت‌شده و تنها از نظر تاریخی دارای‌ارزش‌علمی است . امروز ثابت شده است که :

الف : درجهان روانشناسی وجود بخشی درضمیر بنام «ناخودآگاه» مستقل ازخودآگاه ودربرابر خودآگاه مسلم نیست .

ب ـ فروید خصوصیات جامعهٔ سرمایه‌داری‌را به‌همهٔ جوامع تعمیم داده‌است زیرا خود درچنین جامعه‌ای می‌زیسته .

پ : فروید پزشك امراض روانی بوده و فرد و اجتماع را از پشت عینك مرض‌شناسی و بصورت مریض دیده و تنها ازاین نظرگاه جهان را نگریسته است، بنابراین فلسفهٔ او کلیت وعمومیت ندارد .

ت : غریزه، برعکس‌آنچه فرویدیسم عقیده دارد، امری‌تغییرپذیر است، جنبهٔ اجتماعی دارد ودرنتیجه با تحول اجتماع درتغییر است .

ث: کسانی چون **سارتر** که درروانشناسی نیز تحقیق کرده‌اند باین نتیجه رسیده‌اندکه نه‌ارادهٔ‌آدمی چنانکه‌فروید می‌پندارد تابع جبردرونی است ونه دایرهٔ اختیار تا بدین اندازه محدود است .

ج : جامعه‌شناسی، که پس‌ازفروید نضج بسیاریافته درهمهٔ رشته‌ها به نتایجی برخلاف نظرهای اجتماعی فروید رسیده ، نشان داده است که توجیه عوامل اجتماعی براساس غرایز فردی یکسره نادرست است .

دانش جدید «روانشناسی اجتماعی» درست در مقابل استنتاج های فرویدیسم قرار دارد .

پس‌نخستین دلیل بدبینان مدتهاست از اعتبار افتاده واگر دردنیای

تبلیغات ارزشی داشته باشد در جهان دانش و واقعیت ارجی ندارد .[۱]

جهان درچنگ شر

اضافه برمعتقدان جبر درونی ، عده‌ای نیز براین عقیده‌اند که در دایرهٔ اجتماع هرعملی‌که درجهت پیشرفت صورت‌گیرد محکوم به‌شکست است. بنظراینان اگربشر درجهان علم وصنعت پیشرفتی‌کرده باشد بی‌شك در راه اخلاق و فرهنگ بقهقرا رفته است . اندیشه و عمل در تضاد دائم است . بشر دربرابر سرنوشت محکوم است . انسان در راه نجات خود از دایرهٔ تنگ محدودیت‌ها با بن‌بست روبروست. جهان را چنان ساخته‌اند که نیکی‌محال است .

درجواب باید گفت این راست است که ترقی بشر درجهان اخلاق به‌پای ترقی او دردنیای صنعت نمی‌رسد ، اما خطاست اگر پیشرفت تمدن واخلاق را دارای‌تناسب معکوس‌بدانیم ومعتقدشویم که ترقی اولی‌موجب تنزل دومی بوده است . حقیقت این است که این هردو در تکامل بوده و هست اما براثر عواملی‌که اینجا جای بحث‌آن نیست[۲] در دوسه قرن اخیر ترقی صنعت ودانش، بسیار سریعتر ازاخلاق بوده‌است . فرهنگ واخلاق امروز باهمهٔ نقایص‌خود، مترقی‌ترازفرهنگ واخلاق سیصدسال‌پیش‌است.

۱ــ برای اطلاع بیشتر در باره جهان‌بینی فروید رجوع شود به مقالهٔ «رئالیسم و روانشناسی فروید»، ترجمهٔ نویسندهٔ این‌کتاب، درکتاب «هنرمند و زمان او» .

۲ــ و اجمال سخن‌آنکه در قرون اخیر اخلاق مسلط برجهان اخلاق بورژوائی بوده وبدین‌سبب دراین زمینه پیشرفت اخلاق بسیارکند بوده است.

درسه‌قرن پیش هر کشوری خودرا مجازمیدانست که به‌کشورضعیف همسایه‌بتازد وخاك‌آن را به‌باد دهد ولی امروز چنین‌کاری مجاز نیست. دست کم درراه زورمندان این‌مانع ایجاد شده‌است که باید بسیاربکردند وسربازانی را که برای هجوم لازم دارند، نه ازمیان خود، بلکه درداخل کشورضعیف وازقوای بومی بیابند. درسه‌قرن پیش‌سخن ازحکومت‌قانون و حقوق بشر درمیان نبود، اما می‌دانیم که امروز اگر درقسمتی از جهان این‌سخنان تفننی‌است درقسمت دیگرجدی است. درسه قرن پیش ومدتها پس ازآن برای تسلط کشورهای قوی برضعیف هیچ مانعی درمیان نبود. بی‌هیچ سخنی هست ونیست مردمان و سرمایه‌های مادی ومعنوی آنان به باد می‌رفت. اما امروز چنان‌که میدانیم این میدان از دوسو تنگ شده است: سایهٔ شوم استعمار ازسربسیاری ازکشورها برچیده شده، چنان که امروز شمارهٔ کشورهای نجات یافته کم نیست. از سوی دیگر آنجا که استعمار باقی است، برای نهان داشتن چهرهٔ زشت خود از چشم همگان احتیاج به‌چه آرایش‌ها وپیرایش‌ها که ندارد. این آرایش و پیرایش‌ها البته دلیل دلبستگی ومجوز فریب خوردن نباید باشد، اما دلیل این‌مدعا هست‌که ترقی‌سطح نسبی اخلاق، ستمگر را نیازمند رنگ ونیرنگ‌کرده است وگرنه باین همه زحمت چه حاجت بود؟

جهان اندیشه از جهان عمل همیشه وسیع‌تر و پرشکوه‌تر بوده و هست اما ازاین رهگذر نباید نتیجه گرفت که دایرهٔ عمل یکسره محدود است.

بشر درمبارزه با طبیعت محکوم نیست. اگر دروضع کنونی حاکم مطلق‌نباشد محکوم قطعی‌هم نیست. درنبردی‌که میان بشر وطبیعت درگیر

است بشرقدم به‌قدم به‌پیش‌آمده وطبیعت گام به‌گام واپس رانده شده‌است. دراین‌نبرد بزرگ نباید دچاراحساسات شد. پیروزی‌آسان بدست‌نمی‌آید ولی ناممکن هم نیست .

«سیزیف» محکوم است‌که سنگ را ازکوه به‌بالا بکشاند. درلوح تقدیر اوخطی ازسکون وطفره نیست . چه‌بسا که سنگ به‌پائین‌فروغلتد. اما محال است که سقوط سنگ تاحد نخستین باشد : جائی بالاتر توقف میکند . وباز هماورد دائمی‌او دست به‌کار بالا رفتن و بالا بردن می‌شود. و این‌بار نیزسنگ از جای پیشین بالاتر قرار می‌گیرد . اگرجز این بود می‌بایستی ما درعصرکیومرث زندگی‌کنیم . راست است که تمدن یونان و روم (بعلل اجتماعی ونه‌تقدیری) معدوم شد ، اما هیچگاه جهان به‌تمدن ماقبل تاریخ برنگشت و از خاکستر همان تمدن‌ها در مدتی کوتاه تمدنی کامل‌تر ودرخشانترشکفته شد وسایه گسترد .

تمدن باستانی‌چین را دیگرنمی‌یابیم. اما بیهوده است اگربخواهیم آثار آن را در تمدن کنونی آن کشور نادیده بگیریم . تمدن هند کهن لگدکوب‌شد اما درقرن اخیر، مسلح به‌اندیشهٔ امروز، باچهره‌ای تابنده‌تر از زیر خرابه‌های ایام سر برکشید .

تمدن قدیم ایران خاك شد و امروز به‌همت ماست که درآن خاك پربرکت بنایی تازه بسازیم یا نسازیم .

آنجاکه چراغ تمدن‌حقیقی، ونه زرق وبرق‌گنبد وبارگاه، پرتوی داشته فروغ بشریت خاموش نشده‌است. اگرسنگ وخشت براین‌آتشکده فروافتاده،سالها وسالها بعد از روزنی دیگرشعاع نور سربرکشیده وجهان را روشنی بخشیده است .

برای برخی این سوءتفاهم بوجود آمده است که گویا فلسفهٔ تازه اگزیستانسیالیسم معتقداست که‌بشر درکارهای‌خود بحکم تقدیر به‌بن‌بست می‌رسد . اما حقیقت این است که چنین نظری درفلسفهٔ اگزیستانسیالیسم جدید وجود ندارد. **سارتر** پیشرو جنبهٔ جدید این‌فلسفه معتقد است‌که :

۱ـ برای ارادهٔ بشرهیچ مانعی و محدودیتی نیست . دیواری بنام تقدیر وجود ندارد و آنچه وجود دارد دیواری است که خود بشر برای توجیه تنبلی وگریز خویش بوجود آورده است ؛

۲ـ سستی وکاهلی گریز از بشریت است نه جزئی ازآن ؛

۳ـ رفتار هرفرد مسئولیت جهانی دارد وکوچکترین کارپنهانی او درپهنهٔ زمین انعکاس می‌یابد .

می‌بینیم که اگر دراین فلسفه افراطی باشد درجهت وسعت اختیار اراده‌آدمی‌است نه درجهت محدودیت ارادهٔ او وتسلط تقدیر. نیکی‌محال نیست اما دراحوال خاصی‌که بشر به‌وجودآورده (ومی‌تواند آن را ازبین ببرد) ممکن است محال باشد. این حکم تقدیرنیست، خواست بشراست.

فلسفه‌های کهن

برخی از بدبینان برای توجیهٔ نظر خود ببعضی از فلسفه‌های کهن استناد میکنند . بطلان‌این استدلال در خود آن نهفته است: نخست‌آنکه برای اثبات اندیشه‌ای ، نتیجهٔ قرنها فعالیت ذهن بشر را نادیده گرفتن و به فلسفه‌های کهن‌که اعتبار خودرا ازدست داده است متوسل شدن ، دلیل تزلزل استدلال است. دوم‌آنکه درهمین فلسفه‌های‌کهن فقط بدان‌سخن‌ها

که جنبهٔ منفی دارد تکیه‌کردن وباقی را نادیده انگاشتن، دلیل دیگری بربی‌اساس بودن ادعاست . گفته‌اند که یکی ازنشانه‌های فرهنگ عقیم، عنایت بسیار به‌گذشته وبی‌توجهی به‌مسائل حال وآینده است .

تکیه کسانی‌که بگذشته گرائیده‌اند بیشترمتوجهٔ فلسفهٔ قدیم هند، رهبانیت مسیحی وعرفان ایران است .

دربارهٔفلسفهٔ هند نباید غافل‌بودکه خود هندیان باتطبیق این‌فلسفه با مسائل قرن ما وباآراستن وپیراستن آن فلسفه‌ای خلاق ومردانه ونیمه انقلابی ساخته‌اند که بنیان فکری رهائی این‌شبه قاره ازچنگال استعمار شد . ولی تسلط افکار نو دراین فلسفه تردید ناپذیر است .

تکیه‌کردن به‌هرفلسفه‌ای بدون‌توجه بریشه‌های‌تاریخی واجتماعی آن موجب گمراهی و تباهی است . به‌همین دلیل توجه به‌رهبانیت فلسفهٔ مسیحی نیز بی‌اساس است . آیا درسرزمین‌هائی‌که فلسفهٔ مسیح رایج‌است نشانه‌ای ازرهبانیت او مانده‌است؟آیا تمام اندیشه‌های پس‌ازمسیح بطلان این نظر را ثابت نکرده است ؟

همچنان‌که **نیچه** می‌گوید‌آئین‌مسیح درمیان بردگان بوجودآمده وچون‌بردگان دربرابرصاحبان خونخوارخود هیچ وسیلهٔ دفاعی‌جزعوامل منفی درونی نداشته‌اند، رهبانیت‌مسیح نیزطریقه‌ای‌است‌صوفیانه وگریزنده از زندگی.

دربارهٔ عرفان ایران وکشف جنبه‌های‌مثبت ومنفی‌آن باید تحقیقی وسیع وپردامنه صورت گیرد. اما تا همین اندازه‌که تحقیق شده نیزصحت نکات زیرمسلم است :

۱ـ عرفان، فلسفهٔ منحصرایران‌قدیم نیست. فلسفهٔ **زرتشت**برعکس

فلسفهٔ مسیح وعرفان هندی، فلسفه‌ای بوده مثبت ومشوق فعالیت. متأسفانه دربارهٔ زرتشت درادبیات جدید کشورما کم تحقیق شده ونکات این‌فلسفه چنان که باید روشن نیست. این کاری است که غفلت از آن بخشودنی نیست ومسلماً پرداختن بآن مفیدتر ازنبش قبرشعرای درجهٔ‌چهارم وپنجم دوران انحطاط است. اوستا برای ایرانی همان اندازه ناشناس است که تورات.

۲ـ حتی دردورهٔ اسلامی نیز عرفان تنها تجلی فکرایرانی نیست. اندیشه‌های بلندی که مخصوصاً درشاهنامه و بطور پراکنده درسایرکتابها آمده، برای ما درحکم قصری افسانه‌ایست که فقط نامی ازآن‌شنیده‌ایم. ازسه‌کتاب عظیم اوستا، شاهنامه ومثنوی‌چرا فقط به‌یکی،آن‌هم باتعبیری غلط، تکیه کنیم وعرفان را تنها فلسفه‌ای بدانیم که باروح ایرانی‌سازگار است؟ روح ایرانی دردوران پیروزی چیزی بوده‌است ودر دوران‌شکست چیز دیگر. ثابت انگاشتن روحیهٔ ملتی و تحمیل صفات خاصی بدان، دور از روش علمی تحقیق است.

۳ـ اساس تکوین‌اندیشهٔ عرفانی درایران تنها تسلیم صوفیانه‌نیست بلکه، درست برعکس، فلسفه‌ای است که برای‌مقابله وایستادگی دربرابر فلسفهٔ سامی (پس‌ازتسلط عرب) بوجودآمده است: خدای سامی مجزا از موجودات درآسمان جای دارد اما خدای عرفانی با همهٔ موجودات است ودرهمه جای‌جهان. دستور وقانون سامی درکتاب است وقانون عرفان در دل. مغزفلسفهٔ سامی‌شریعت است ودر عرفان، شریعت پوستی است‌که پس ازرشدمغز باید به‌دورافتد. درفلسفهٔ‌سامی آدمی باگفتن‌یك‌جمله‌به‌دین‌میگرود ولی درعرفان‌ایران توصیه میشودکه: «هرچه می‌خواهد دل‌تنگت‌بگوی»،

زیرا : «ما درون رابنگریم وحال را» ... وفهرست بزرگی که ازاین‌مقوله به‌دنبال هم میتوان‌آورد .

اما ازبد روزگار عرفان ایران شکل نیافته و آفتاب ندیده گرفتار شمشیرمغول وتیمورشد و دراین کورهٔ سوزان، جوهرهای مثبت‌آن بسیار سوخت و بدین‌گونه درآمد که امروز می‌بینیم. بررسی‌عرفان بدون توجه باین عوامل ، تحقیقی درست نیست .

۴ـ باهمهٔ این‌عوامل ومصائب، عرفان‌ایران، یکسره فلسفهٔ‌نومیدی نیست، دین عشق وشور و اختیار و وجداست . دراین فلسفه ، هم می‌توان درویشی ژولیده شد وهم می‌توان به‌خدائی رسید. هم می‌توان ذره بود وهم خورشید.هم خرابات‌نشین و هم منصورحلاج.هم می‌توان بیکار نشست و هم می‌توان به‌فتوای حافظ چرخ‌را برهم زد. هم می‌توان‌برده‌بود وهم‌می‌توان افسرشاهنشاهی بخشید. هم می‌توان‌پشه‌بود وهم‌می‌توان به‌سیمرغ‌رسید...

براثر عوامل زیادی ، که دراینجا جای بحث‌آن‌ها نیست ، ماتنها جنبهٔ تاریك عرفان را می‌شناسیم وازرویهٔ آفتابگیرآن بکلی‌غافلیم. باشد که درآینده محققان آستین بالا زنند وپس‌از فراغت ازجدل‌های طولانی کشتی‌نشستگان وکشتی‌شکستگان، باین‌کار نیزگوشه چشمی‌بیفکنند. اما این نکته نیز گفتنی است که آنچه از قدیم است فقط ممکن است چون زمینی برای پی‌افکندن بنائی تازه به‌کار رود ونه جزآن .

دانش جدید و بدبینی

آیا دانش‌جدید بشر را به‌بدبینی میکشاند ؟ پاسخ این‌سئوال‌منفی

است . برخی چنین پنداشته‌اند که نظریهٔ نسبیت **انشتن** به‌این دلیل که جهان دانش را دگرگون کرده ، جائی برای هیچگونه یقین و ایمان و اعتقادی باقی نگذاشته است . این نظر درست شبیه فتوای کشیشانی است که پس‌از انتشارعقاید کپلر وکوپرنیك می‌پنداشتند که باقبول اصول‌هیأت جدید ، ایمان عمومی متزلزل میشود . خود **انشتن** که متوجه این معنی بوده است صریحاً میگوید که نظریهٔ نسبیت هیچگونه تزلزلی دراخلاق پدید نمی‌آورد .

نظریهٔ **انشتن** هیچگونه تضادی با جامعه‌شناسی وروانشناسی‌جدید ندارد. باقبول اینکه اخلاق نیزنسبی‌است نباید بیهوده به‌دنبال مطلق‌بود. میتوان دوش به‌دوش‌علوم جدید اخلاق‌استواری برای هرجامعه‌ای‌بناکرد. این اخلاق ، چنانکه دانش امروز ثابت می‌کند ، باید از اخلاق جهان کهنه جدا باشد. دانش امروز با اخلاقی‌که مبانی الهی ومینوی داشته‌باشد درتضاد است اما نه‌تنها با اخلاقی‌که مبانی استوارعلمی داشته‌باشد درتضاد نیست بلکه خود موجد وموجب آنست .

برخی نیز می‌کوشند تا میان رشته‌هائی از اقتصاد وایمان به‌آیندهٔ بشر تناقضی بجویند. تکیه‌گاه اینان‌نظریهٔ **مالتوس** است . **مالتوس**گفته بود که درزمین جمعیت به‌نسبت تصاعد هندسی‌افزوده میشود ومواد‌غذائی به‌نسبت عددی . بنابراین‌آیندهٔ بشر تیره وتار است ، مگراینکه وسائلی ضداخلاقی ، چون جنگ ، قسمتی ازبشر را نجات دهد . امروز عقیدهٔ **مالتوس** جز در میان کسانی که از این خشت وگل دکانی آراسته‌اند ، طرفداری ندارد . اقتصاد جدید از دوسو نظر **مالتوس** را متزلزل کرده است :

۱ـ جمعیت به نسبتی که مالتوس پنداشته بود زیاد نمیشود . این امر اجتماعی مبنای خشك ریاضی ندارد وبشر میتواند سرعت‌آن راتغییر دهد . برعکس نظریهٔ **مالتوس** ، تدابیری مانند بالابردن سطح تغذیه و دادن غذای‌کافی به‌مردم کشورهائی‌که جمعیت آنها رو به‌افزایش است از سرعت ازدیاد جمعیت خواهد کاست .

۲ـ ازدیاد موادغذائی‌چنانکه مالتوس تصورکرده‌بود محدودنیست. هنوز حیوانات بسیاری هستند که بشر ازگوشت آنها استفاده نمیکند. از گیاهان شناخته شده نیز بشر فقط ازچند نوع محدودشان استفاده میکند. غذاهائی را که از آب دریا گرفته میشود و نیز خوراکی‌هائی را که در آزمایشگاهها ساخته میشود باید باین ارقام افزود . چنانکه می‌بینیم راه بدبینی ازاین سو نیز بسته است .

فیلسوفان بدبین

دراینجا مراد ازفیلسوف بدبین‌کسی است که آینده‌ای روشن‌برای بشر نمی‌بیند . متفکران بسیاری بوده‌اند و هستند که نسبت به اخلاق و فرهنگ موجود خوشبین نیستند وخواستار تغییر آنند . اعتقاد به‌تغییر و ایمان به‌اینکه بهبود نتیجه تغییر است خود عین خوشبینی است و بهمین دلیل این‌عده را جزوفیلسوفان بدبین نمی‌شناسیم. **نیچه** نسبت به‌فرهنگ مسیحی به شدت بدبین است ولی راه خروج از این بن‌بست را نیز نشان می‌دهد . بنابراین فلسفهٔ او فلسفهٔ بن‌بست ونومیدی نیست .

ازفیلسوفان معاصر**سارتر** نسبت به‌تمام رشته‌های‌فرهنگ‌بورژوائی

بدبین است اما خروج بشر را ازاین مهلکه ممکن می‌داند و عقیده دارد اندازهٔ این امکان بقدرهمت همهٔ مردمان است . اگرجهانیان دست روی دست بنشینند این امکان به‌صفر میرسد . و اگرهمه بکوشند این امکان به‌نهایت خواهد رسید بهمین دلیل‌سارتر را نیزنمیتوان ازگروه بدبینان شمرد .

شوپنهاور بدبین است . جهان را سراسر رنج می‌بیند و به بهبود وضع‌آدمی اعتقادندارد.ولی بادقت درعصراو علت‌این‌بدبینی روشن‌میشود: پیش ازشوپنهاور، براثر پیروزی بزرگی‌که پس‌از رنسانس نصیب بشرشده بود، درمیان متفکران اعتقاد به‌عقل‌آدمی زیادشد وباید گفت به‌راه‌افراط رفت . انقلاب بزرگ فرانسه که پیروزی بزرگ دانش و عقل بود به این خوشبینی‌افراطی مددکرد. اما باافتادن زمام‌انقلاب به‌دست ناپلئون اذهان از «عقل» متوجهٔ «اراده» شد . فلسفه و هنر اروپا در خدمت اراده درآمد وبا سقوط ناگهانی ناپلئون چنین گمان رفت که حکومت عقل و اراده به پایان رسیده است . بدبینی اوج گرفت وپرده‌های تاریك دربرابر دیده‌ها فرود آمد . شوپنهاور زادهٔ چنین زمانی است واندیشهٔ او پروردهٔ دورانی که نومیدی وتاریکی همه‌جا را فراگرفته است. افکار این فیلسوف‌آئینه زمان اوست وبه همین دلیل نمایندهٔ اندیشه زمان ما نمی‌تواند باشد.

کیرکگور فیلسوف دانمارکی بدبین است، اما این‌متفکر ، تنها اندیشمند بزرگ زمان‌خود نیست. درقرن نوزدهم به‌تدریج دورشته‌فلسفه خوشبینی وبدبینی باهم رشدمی‌کند. سیرخوش‌بینی تندتراست زیرا تمدن اروپائی درحال پیشرفت است. رشتهٔ بدبینی معایب این تمدن را می‌بیند. این‌فلسفه تاهمین‌حد قابل‌قبول‌است اما همینکه‌کلیات می‌بافد ومی‌خواهد

برای همیشه تکلیف بشر را روشن کند به راه خطا می‌رود. علت بدبینی فیلسوف دانمارکی همان است که برای شوپنهاور شمردیم . دراینجا باید وضع خانوادگی و روحی این متفکران را نیز که در تکوین اندیشه‌شان تأثیر تام داشته است فراموش نکرد .

ذکر این نکته ضروری است که اگزیستانسیالیسم **کیرکگور** به دست ژان پل**سارتر** تکامل یافته و به‌صورتی درآمده است که اصول آنرا به‌اجمال بسیار برشمردیم . امروز فلسفه شوپنهاور و پیروان او از رونق افتاده‌است وهر نظری به‌قهقرا، بخودی‌خود دلیل بی‌برهان بودن مدعاست.

نویسندگان بدبین قرن بیستم

کسانی قرن بیستم را قرن ناکامی و نومیدی دانسته‌اند . اما اینان جهان را از نیمهٔ سایه‌گیر آن دیده‌اند. تفاوت قرن بیستم با قرنهای گذشته دروسعت یافتن میدانهای امید ونومیدی وسرعت یافتن سیر رشد ونابودی وروشن‌ترشدن زمینهٔ دانائی ونادانی‌است . اگر کاخ‌های بسیار فروریخته، دربرابر بناهای بسیار نیز برپا شده‌است. اگرامیدهای بسیار به‌یأس‌گرائیده ازخاکستر ناکامی‌ها شعلهٔ امیدهای بسیار سربرکشیده است.اگر این‌خطر به‌وجود آمده که یك روز ممکن است ملیونها بشر نابود شوند ، این امید هم شکفته است که در سالی ممکن است زندگی ملیونها بشر باندازهٔ یك قرن بهبود یابد . کسانی‌که در کاوشهای جهان‌بینی فرصت و همت اندکی دارند بسته به‌اینکه ابتدا ازکدام‌سو ، جانب تاریك یاروشن جهان،آغاز کنند بدبین‌سطحی یاخوشبین‌ساده‌لوح می‌شوند. برای‌رسیدن به‌واقع‌بینی

باید درهمهٔ زمینه‌ها بجستجو پرداخت. البته اگر ما همه سیماهای جهان خود را ندیده‌ایم علت آن ، همه تنبلی ودرخود فرورفتگی نیست : زمانی آب ونان را به‌روی محاصره شدگان می‌بستند وامروز نور و روشنائی را ، اما آنجا که جهش وجنبش وتکاپو باشد کارهای محاصره شدگان نیز به‌توفیق میانجامد . بگذریم .

اضافه براین، نظرگاه مجاز ما ازهمهٔ جهان تنها تمدن غرب است. درتمدن غرب نیز نور وظلمت به‌هم آمیخته است . از روزن تنگی که در برابر چشم ما داشته‌اند جز تاریکی پیدا نیست . در برابر نور، حجابها کشیده‌اند . اگر ما فرصت و همت درهم دریدن حجابها را نداریم ، باری وجود آنها را منکر نشویم .

برخاك پرظلمتی که از روزن پیداست تخم یأس کاشته‌اند و این به چند علت است :

۱ــ جهان‌غرب درقرن گذشته باغارت قاره‌ها وسرزمین‌ها، انبارها ازنعمت وثروت انباشت. دراین قرن انبارداران متوجه شدند در نبردی‌که باغارت شدگان دارند اگر سهمی به محرومان کشور خود ندهند شکست قطعی درانتظارآنهاست . براساس این نظرخوانهای کرم گسترده شد . به زارع ودهقان حق‌السکوت دادند. چون خرج‌کردن ازکیسهٔ مهمان‌آسان بود، بزودی طبقه‌ای‌نسبتاً مرفه ازگرسنه‌های دیروز تشکیل شد. باتشکیل این طبقه انبارداران غرب خیالشان ازجانب یك دشمن ــ دشمن داخلی ــ تاحدی آسوده شد اما طبقهٔ جدید دارای چند خصوصیت بود :

هرچند که طبقهٔ تازه بسبب رفاه نسبی ، خصوصیات انقلابی خود را همانطور که سررشته داران می‌خواستند ، ازدست داد ، اما لازم بود

همچنان چشم و گوش بسته کارکند تا چرخ کارخانه‌ها بچرخد . احداث کارخانه درقاره‌های دیگر به تصویب سررشته‌داران نرسید زیرا این کار برای‌اقتصاد غرب پرضرر وپردردسر بود. احداث کارخانه درقاره‌های غارت شده،آن سرزمین‌ها را صنعتی می‌کرد واین‌کار برخلاف مصلحت بود.این سرزمین‌ها می‌بایستی تا دیرزمانی بازار صدور مواد خام و ورود کالاهای صنعتی باشد تا درصنعت پیامبری از اروپا شروع شود وبه‌همان‌جا نیزختم گردد . اضافه برآن کارخانه غیر اروپائی احتیاج به کارگر غیر اروپائی داشت و اروپا از این طبقه خوشش نمی‌آمد. اروپائی که باآنهمه زحمت خودرا از «شبح» مزاحمین اروپائی‌آسوده کرده بود. اندیشید که چرا به دست خود زمینهٔ مزاحمت‌های تازه و بی‌سرانجام را فراهم‌کند . این بود که مقرر شد طبقهٔ جدید اروپا ، در برابر رشوه‌های رنگین قرن بیستم ، سر را همچنان پائین‌اندازد وکارکند . «قانون‌کار» مانند سایرنیرنگهای قانونی هیچکس را فریب نمی‌دهد. کارگر روزی هشت ساعت کارمی‌کند وبقیه مدت‌را، جزآنچه برای‌خور وخواب لازم‌است، با«اضافه‌کار»به‌کارش پیوند می‌زنند. گروههای وابسته به‌طبقهٔ متوسط نیزسرنوشتی بهتر ازاین ندارند . اینان دل‌خوش کرده‌اند که درمقابل‌کاریدی کارگر، کارادارای ودفتری دارند. کارادارای ودفتری‌چیست؟ دلال‌بودن بین دوقطب مختلف‌المنافع جامعه . این ماهیت امر است وگرنه آنان نیز باید از بام تا شام کارکنند ودرکار بزرگان فضولی روا مدارند ، این است هدیهٔ اروپا برای اکثریت جمعیت خود .

هرروز بین ساعت پنج وشش بامداد قطارها و اتوبوس‌های بی‌شمار ملیونها جمعیت را ازخانه‌های تنگ وفشرده به‌سوی کارخانه‌ها وکارگاهها

می برد. عدهٔ بیشتری پشت ماشین‌ها می‌روند وعدهٔ کمتری پشت دفترها. اما ماشین ودفتر با یك‌سوت به‌کارمی‌افتد وبرای یك‌منظور کارمی‌کند وبا یك ناقوس از کار بازمی‌ایستد. هنگام ظهر سیل‌جمعیت، برای سیر کردن‌شکم، به‌چهار دیواری‌ای‌نظیر کارخانه سرازیر میشود وپس‌از اندك مدتی دوباره کارو کار تاپاسی‌ازشب. شبانگاه جمعیت‌خسته وکوفته، جمعیتی‌که هیچگاه فرصت تفکر ندارد وهمه‌قوایش را آهن وکاغذ گرفته است، به‌هرسوراخی که برسرراهش‌گذارده‌اند می‌خزد : کافه، میخانه، دخمه پردود یاکم‌دود، محلی‌که زنها لخت می‌شوند ومحلی‌که زنها لباس‌می‌پوشند ! با این دلهره که باید زودتر این‌محل را ترك کند وزودتر ساعت زنگ دار را بربالای بسترخود بگذارد زیرا بیم‌آنست که فردا بموقع به سرکارنرسد. وفردا و صد فردای دیگر نیز در به‌همین پاشنه می‌چرخد ... همین مردم ساختهٔ کارخانهٔ سرمایه‌داری‌اندکه درآلمان هیتلررا برسرکارمیآورند ودرایتالیا موسولینی ودراسپانیا فرانکو ودر پرتقال سالازار ودرفرانسه ژنرال دوگل ودرآمریکا آیزنهاور ودالس را . همین مردمند که بیش‌از دوهزارنفرشان پشت سرراسل‌نیست ولی‌چند هزارنفرشان هنوزبرای هیتلرهورا می‌کشند. همین مردمند که هم به چیانکایچك اسلحه می‌فروشند وهم به مائو .

تمدن‌غرب ازهرگونه جوهراخلاقی‌خالی‌است واین‌بلیه‌مصیبت‌های دهشتناك درپی دارد . تمدنی که براساس حسابهای تاجرانه بنا شود و شالوده‌اش برخور وخواب وشهوت قرارگیرد جزاین‌چشم‌اندازی‌نمی‌تواند داشت .

نکته‌اینجاست‌که باهمه‌زرنگی وحسابگری وحسابدانی‌کارخانه‌داران، بازارهای وسیع قاره‌های دیگرکه بدقت مغززدائی شده‌بود دیری

در دستشان نماند . در این صحرای وسیع تنها کمونیسم مزاحم نبود ، ملت‌خواهی و وطن دوستی وحتی حساب صد درصد تاجرانه داخلی هم در مقابل‌صاحبان زر وزور بیگانه قرار گرفت. دراندك مدتی کشورهای اسیر ، آزاد ویا نیمه آزاد شدند وچنان‌که می‌دانیم اکنون جز دوسه رسوا کسی به‌سمت آن‌کعبه جلال نماز نمی‌خواند .

با ازدست رفتن مستعمرات، غرور اروپائی‌چون پرواز حباب ترکید وتمدن‌غرب درحکم خان‌زاده فاسدی شدکه علاوه برنابودی میراث‌پدری، احترام ظاهریش نیزپیش دروهمسایه ازبین رفته بود.

علت نومیدی‌های غرب را خلاصه کنیم :

۱ـ مردم را در دایرهٔ فسادی گرفتارکرده‌اند که باید بیهوده بگرد خود بچرخند ، وبیهودگی نومیدی می‌آورد .

۲ـ چنین زندگی‌ای فاقد جوهر اخلاقی و بشری است و ناچار به نارضائی می‌کشد .

۳ـ سیلی از تبلیغات گمراه کننده نارضائی را به مجرای منحرف تباهی و دردمندی می‌کشاند .

۴ـ به‌این نکته هم توجه کنیم که متفکراتی چون سارترمعتقدند که کشتی‌اروپائی به‌گل‌نشسته واروپائی با ازدست دادن قدرت خلاقهٔ خود نسل فاسدی شده است . سارتر به‌فساد ذاتی عقیده ندارد و معتقد است که بشر درهرمرحله ازتباهی میتواند خودرا برهاند . اما ازنظر او اروپائیان بورژوازده فاسدند .

آثار این فساد را از جنگهائی که به راه انداخته‌اند ، از روابط بین‌المللی آنان، ازمستعمره داریشان واز زندگی داخلی ایشان به وضوح

می‌توان دید . اگرما را مجبور می‌کنند که به‌این بت شکسته تعظیم کنیم آیا باید قلب وروح خودرا نیزمسحور آن کنیم ؟

به هرحال نویسندگان بدبین غرب را باید نقاش چنین محیطی دانست . قهرمان رمان «محاکمه» اثر کافکا محکومی است که تا به‌آخر نمی‌داند جرمش‌چیست. آیا این رمان زبان‌حال اروپائی این‌قرن نیست ؟ آن اروپائی ساده‌ای که ازبام تا شام کارمی‌کند ودور نمائی اززندگیش را به‌دست دادیم محکومی است‌که به‌ظاهرمرتکب جرمی‌نشده است. بی‌شك خود او نمی‌داند مرتکب چه‌گناهی شده است ولی کسانی چون **سارتر** و **برشت** می‌دانند. اما دستی‌نمیگذارد صدای بیدارکنندهٔآنان به‌مردم ساده برسد، وچون چنین است رمان «قصر» به‌وجود می‌آیدکه قهرمانش عمری نمیداند در درون قصر چه میگذرد .

سال‌ها و سال‌ها کارماشینی و بی‌فرجام، به‌دور ازهدف‌های‌آرمانی و بشری، افسانهٔ سیزیف را درآثارکاموزنده می‌کند. سنگ سیزیف‌هیچگاه به‌سرکوه نمی‌رسد، زیرا تاهنگامیکه در به این پاشنه می‌چرخد زندگی فردای هموطنان کاموچنانکه نشان دادیم، مثل امروزاست... واین‌تمدن با این‌شرایط همان طاعون‌است : طاعونی وحشتناك وکشنده . سرگیجه‌ای که‌ازاین‌تمدن عایدمیشود همان‌است‌که درخشم وهیاهوی **فاکنر** پیداست: هیاهویی بسیارکه درذهن این متفکران چیزی جزخشم به‌جا نمیگذارد.

اما **کافکا** و **کامو** و**فاکنر** ودیگران‌را اگرآئینهٔاجتماع خودشان بشناسیم قضاوتی درست کرده‌ایم . آئینه صافی اگر عیب‌نما شد گناه آینه نیست، گناه چیزی‌است‌که درمقابل‌آینه قراردارد . اما نکته اینجاست‌که آینه‌داران می‌خواهند از نوشته‌های این نویسندگان « فلسفه‌ای کلی و

جهانی» بسازند! ادعائی که خود این نویسندگان هم هرگز درپی آن نبوده‌اند. این ادعای واهی یکسر خطا وغرض‌آلود است .

اگر بین این دوقضاوت هشیاری خودرا ازدست ندهیم دیگر خطری درمیان نیست. نه آثار **داستایوسکی** و **کافکا** و **کامو** را تحریم باید کرد (چنانکه درکشوری مدتی چنین کردند و امروز عکس‌العمل وحشت‌آور آن را می‌بینند.) ونه باید جشن کتاب سوزان برپا کرد . دراینجا حق با **سارتر** است که می‌گوید واقع‌بینان به دشمنان بشریت فرصت داده‌اندکه آثار **کافکا** را به دلخواه تفسیر کنند .

ازگفتگوی خود نتیجه بگیریم :

امروز نه بدبینی ، بنیان استوار فلسفی دارد و نه خوش‌بینی ساده‌لوحانه کسی را فریب میدهد .

بشر ازگردابهای متعددی رسته‌است وازغرقاب مشکلات امروز نیز خود را نجات خواهد داد . گفتگو برسر این است که آیا این «حرکت» جبری‌است یا اختیاری . هرکدام ازاین دونظریه را که بپذیریم سرانجام به‌این نتیجه می‌رسیم که :

اگر بشر بخواهد ، میتواند خودرا نجات دهد .

۱۳۴۲

درجستجوی بشریتی بی‌نقاب

تعلق‌جایزهٔ ادبی‌نوبل به‌سارتر ومخصوصاً رد این‌جایزه ـ جایزه‌ای که درقرن بیستم مایهٔ افتخاربسیاری ازنام‌آوران اندیشه است ـ باردیگر نام سارتر را ورد زبانها کرد . برای بسیاری این سؤال مطرح است که براستی چرا سارتر جایزه نوبل را رد کرد ؟

دراین میان یك پرسش اساسی‌ترمطرح میشود وآن این که جوهر فکر سارتر چیست ؟ زیرا اگر این معما گشوده شود پاسخ به پرسش اول دشوار نیست .

«اگزیستانسیالیسم» سارترکه تامدتها معمائی مشکوك بود ، امروز تقریباً دربسیاری از زمینه‌ها مسئله‌ای حل شده‌است . دشواری فهم مسئله ازآنجاست که سوءتفاهم‌های موجود ، موضوع را پیچیده‌تر می‌کند .

نخستین پرسشی‌که معمولا دربارهٔ سارترمطرح می‌شود این‌است‌که آیا میان اندیشهٔ او و آنچه در کافه‌ها و سردابهای مشهور به «اگزیستانسیالیستی» می‌گذشت ومیگذرد رابطه‌ای هست یانه ؟ پاسخ این پرسش‌قطعاً منفی‌است . نه‌تنها هیچیك ازاصول اگزیستانسیالیسم رفتاراین

خراباتیان قرن بیستم را توجیه نمی‌کند، بلکه اصول فلسفهٔ سارتر درست در مقابل این مضحکه‌ها قرار دارد ، اما بلافاصله باید افزود که برداشت ناصواب وعجولانه‌ای که ازآثارنخستین سارترشد، کسانی را بدین‌بیراهه افکند که زندگی را به بازیچه بگیرند و تن چرکین و لباس آلوده و ولنگاری وبیکاری را نشانهٔ اگزیستانسیالیسم بدانند .

منشأ سوءتفاهم

جزاین تفسیرغلط ، کسانی نیز درتشریح فلسفهٔ سارتر گفته‌اند که بشرتنهاست وتا ابد تنها خواهد ماند. تمام راههای‌حسن‌تفاهم وهمبستگی ازپیش بسته است . زندگی امرعبثی است‌که به‌بیهودگی ویاوگی میگذرد واین در سرشت زندگی است، سرشتی که تغییر نمی‌پذیرد . جهان ، اطاق دربسته‌ای است‌که جویندگان رهائی‌فقط سرخودرا به‌دیوارمیکوبند و...

باید گفت که این تفسیر نیز یکسره اشتباه است . علت این همه سوءتفاهم دشواری‌فهم فلسفه ازیک‌سو وفن وروش‌خاص نویسندگی‌سارتر ، ازسوی دیگر است .

روش نویسندگی سارتر متکی براین فرض است که باید بدیها و سیاهی‌هارا هرچه روشن‌تر ونمایان‌تر ومهیب‌ترنشان داد تاجوینده ازآنها وحشت کند وگرد آنها نگردد . سارترمعتقد است که هدف ادبیات وهنر تغییردادن جهان است و چون آنچه باید تغییر یابد و دگرگون شود جز پلیدی‌ها نیست ، پس چیزی که هنرمند باید نشان دهد ، بدی و پلیدی است :

«نشان دادن به‌منظور دگرگون‌کردن».

بدینگونه آنچه در آثار سارتر، بخصوص در آثار نخستین او، آمده سراسر سیاهی وزشتی و وحشت است. فضای این نوشته‌ها چون نوشته‌های کافکا رنج‌آور و دهشت‌بار است. وهمهٔ اینها بدان‌سبب باقدرت ترسیم‌شده تاموجب عبرت شود وبدی‌ها طردگردد. سارترمعتقد است که اگرادبیات جزاین باشد، ذهن خواننده تنبل وفلج می‌شود و خواننده نتیجه میگیرد که: «بسیار خوب، جهان خود بخود یا بوسیلهٔ قهرمانان درست میشود، نیازی به‌کوشش من نیست. حقیقت، چنین عزیز نگینی را بدست اهرمنی رها نخواهدکرد.»ادبیات«امیدبخش»اتکاء انسان را ازخودسلب میکند و اساس و بنیانی که باید براندیشهٔ پرورش یافتهٔ آدمی بنا شود، برپایه‌ای قرار میگیرد بیرون از او. پایه‌ای‌که بنیانش برهواست: «برای اجرای وظایف بشری نیازی به امید نیست».

سارتر با اتکاء به‌این استدلال چون‌بازرسی دقیق بسراغ زشتی‌ها رفت وآنها را در رمانها و داستانهای کوتاه خویش با قدرت تمام باز نمود. کسانی این مجموعه شگفت را، که جزسیاهکاریها و نابسامانی‌ها نبود، دستور زندگی انگاشتند و برسیاهی‌ها افزودند، بطوریکه امروز شایداین‌سخن‌که سارتربشر را زبون وزندگی‌را پوچ‌نمیداند، شگفت‌آور باشد. اما راستی ایـن است که در فلسفهٔ سارتر زندگی بطور کلی عبث وبیهوده نیست. پوچی وبی‌ثمری عارضهٔ زندگی است، نه درسرشت آن. آنچه بشر را تنها و بیگانه و مطرود می‌کند نوعی از زندگی است و این زندگی جبری وتقدیری نیست. برعکس مبارزه بااین تنهائی وپوچی در خور انسان زنده ودر رسالت بشرآزاده است.

این نکته نیز گفتنی است که سارتر دستور نویسندگی خویش را با درنظرداشتن محیط خود و آنچه درغرب میگذرد انتخاب کرده‌است. بهمین سبب دربعضی ازکشورهای شرقی نمایشنامه‌های سارتر را باتغییرهائی که به موافقت او میرسد نمایش میدهند . آنچه در نظر پیشوای مکتب اگزیستانسیالیسم جدید اهمیت دارد القاء اندیشه است ، و دراین میان روش نویسندگی فقط وسیله‌ای است وبخودی‌خود حائز هیچگونه اهمیتی نیست .

اصرار درنمایش جنبه‌های تیره وپلید زندگی کار را بدانجا رسانید که نویسنده‌ای چون فرانسواموریاك مکتب سارتر را «اصالت کثافت» نامید . اما سارتر درپاسخ گفت که پنهان کردن بدی‌ها ، خلع سلاح بشر دربرابر دشمن خطرناکی است .

سارتر ازسال ۱۹۴۸ کار رمان وداستان کوتاه را ــ که سخت ایجاد سوءتفاهم کرده بود ــ رهاکرد وباکمك مقاله‌ها ، رساله‌ها ونمایشنامه‌های متعدد به‌روشن‌کردن نقاط تاریك فلسفهٔ خویش پرداخت .

پوچی زندگی و تنهائی بشر

درفلسفهٔ سارتر دو جهان متمایز وجود دارد : جهان مادی و جهان ذهن بشری .

جهان مادی ، بخودی خود بی‌معنی و پوچ است . زندگی ــ بدون دخالت آگاهانهٔ بشر ــ نه مسیری دارد ، نه هدفی و نه مفهومی : «هستی محتمل ، توجیه‌ناپذیر وپوچ است .»

قهرمان رمان «تهوع» میخواهد برای «ذات» درخت مفهومی بیابد وتوفیق نمی‌یابد. سرخورده ونومید بازمیگردد. درماوراء جهان نیزهیچ نیست. بشر نه درآسمان نقطهٔ اتکائی دارد ونه درمیان اشیاء.

بشر نیز بخودی خود هیچ جوهری ندارد؛ «جلوه‌ای محض است.» طوری خلق نشده که بتواند چون آتش‌که بی‌هیچ کوششی گرمی میدهد، درحالت طبیعی، خمیرمایهٔ نجات خویش را فراهم سازد. طبعی دارد تهی ازهرچیز (ولی‌آماده پذیرفتن همه‌چیز.)

قهرمان رمان‌تهوع که ازپوچی «اشیاء» سرمیخورد، میخواهد خود بخود برای شعورآدمی، برای زندگی رها شده خود، مفهومی بیابد. ولی راه بجائی نمیبرد. زندگی را افسار گسیخته رها میکند و سرگردان می‌ماند. زیرا درحالت طبیعی، بشر نیز چون جهان مادی چیزی است عبث وبی‌فرجام.

اما ذهن اساساً ازاشیاء جداست. شیئی‌جامد وخام است ولی ذهن سیّال‌است، وپیوسته میخواهد ازحد خودبگذرد.چون رودخانه‌ای جوشان وخروشان پیوسته درجریان است و ازهمین رو هر لحظه چیزی است «جز خود»، نو وتازه.

اگربشر تحرك ذهن راسد کند، چون‌ماده بی‌جان‌می‌شود وبه‌تنهائی وبیگانگی خود مدد می‌کند.

آیا بشرمجبور است درخلوت خاموش اشیاء بماند؟ ــ نه.

درحالت آگاهی، بشرمیتواند وباید بربیهودگی پیروزشود. میتواند اشیاء را ازحالت جمود وسکون بیرون‌آورد و به‌آنها روشنی بخشد. اگر بشربخواهد حرکت و تحول دائمی را نپذیرد، ناچار از خود صورتکی

متحجر میسازد، واین‌صورتك را بجای وجدان‌جوشان‌خود درنزد دیگران جانشین خود میداند . و همه قوایش را در راه حفظ حیثیت این صورت بکار می‌اندازد . اما دیگران نیزکه درهمین کارند ، برای حفظ تصویری که ازخود ساخته‌اند، صورتك‌ساختهٔ وپرداختهٔ سایرین‌را خراب می‌کنند، و از همین جاست که در زیر این نقابها هرکس مزاحم ومعارض دیگری است . ودراین صورت است که : «دوزخ یعنی دیگران .»

بنا براین سارتر توفیق زندگی اجتماعی را بطور کلی امری محال نمیداند. تا وقتی تفاهم میسرنیست که نقابها برچهره‌ها باشد .

دوزخی بودن زندگی امروز ، دلیل اجتماعی مهمتری نیز دارد : کمیابی . بشر از ابتدای تاریخ تاکنون در مرحلهٔ کمیابی بوده یعنی در مرحله‌ای که‌برای همهٔ انسان‌ها نان‌کافی نیست درنتیجه هرکس دیگران رامزاحم ودشمن‌خود میداند. بدین‌گونه خصومت‌انسانها ریشه‌ای‌اجتماعی دارد نه تقدیری .

سوء نیت

نمایشنامه «دربسته» (یا دوزخ) نشان دهندهٔ این واقعیت است که اگر مردمان بخواهند چون درصحنهٔ تئاتر ، آدمی ساختگی و قراردادی باشند زندگی‌آنان دوزخی خواهد بود .

سارتر معتقد است درصورتی بشر ازدوزخی که خود ساخته نجات خواهد یافت که قیدها ونقابها را بردارد و پیوسته درصدد جستن راههای نو برای‌مسائل زندگی باشد. ذهن همیشه ازنقطه‌ای که هست متوجه‌نقطهٔ

دیگری است، نمیتواند ثابت وجامد بماند. اندیشهٔ آدمی نیز باید همیشه تازه‌طلب باشد. راه حل دیروز به‌کار دیروز می‌آید. برای امروز وفردا اندیشهٔ دیگری لازم است. این سرنوشت بشراست والبته سرنوشت‌آسانی نیست، بهمین دلیل بسیاری ازاین میدان می‌گریزند. سارتر این گریز را «سوءنیت» می‌نامد وروانشناسی او درخدمت کشف راههای گریزاست.

چون هر تصمیم فردی، انعکاسی اجتماعی دارد مجموعهٔ ریاها و بدی‌ها زندگی را بصورت صحنهٔ تئاتری مضحك و اسفناك بیرون میآورد. دراین‌صحنه دیگرمردم زندگی نمی‌کنند، «ادای زندگی را درمی‌آورند.»

دشمنی با تزویر در آثار سارتر خصومت عرفان شرقی با ریاکاری محتسب و شیخ و شحنه را بیاد می‌آورد. بااین تفاوت که سارترآثار شوم غدر و ریارا در ادارهٔ اجتماع نیز نشان میدهد.

سارتر دشمن هرگونه قهرمان پروری است. هیچگاه بخود اجازه نداده است که برای شاگردان خویش دستوری جز یادآوری آزادی بشر صادرکند.

ازتمام حکومت‌هائی که‌آزادی رابخطرانداخته‌اند متنفراست زیرا «بشر، چیزی جزآزادی خود نیست.» همچنین با تمدنی‌که میکوشد به بهای جهاول‌ملل دیگردکان خودرا بیاراید دشمن‌است. دربرابرکسانیکه برای «تمدن غربی» اصالتی قائلند این تمدن را «کشتی به‌گل نشسته» می‌نامد. با استعمار ـ این چهرهٔ ننگین فرهنگ بازرگانی ـ خصومتی دیرین دارد: «ستمگران گزندهایی را رایج وایجاد می‌کنند، تاستمکش براثر ابتلای آنها به صورت موجودی دربیاید که مستوجب سرنوشت بد خود شناخته‌شود.» یا «وحشت واستثمار، بشر را ازصورت بشریت خارج

میکند ، و استثمارگر این وضع را دستاویز قرار میدهد تا در استثمار او بیشتر بکوشد.»

سارتر همهٔ دستگاههای حامی تمدن‌غرب (وازجمله داوران‌جایزهٔ نوبل) را بیش وکم مسئول‌این وضع می‌شناسد ومدعی‌است‌اگرفرهنگستان سوئد دستگاهی واقع‌بین‌بود میبایست وقتی‌باوجایزه بدهدکه برای‌آزادی الجزایر مبارزه میکرد و چکمه‌پوشان چندبار به‌مسکن او با بمب دستی حمله‌کردند .

سارتر برای کسانی که با قلم سر وکار دارند مسئولیت شگرفی می‌شناسد : «هرسخن نویسنده، هرعمل او وهرسکوت او درجهان انعکاس دارد.» یا «من برادران‌گنکور وفلوبر را مسئول ستمکاری‌های زمان‌ایشان می‌شناسم زیرابرای جلوگیری از این ستمهاحتی یك‌کلمه ننوشته‌اند .»

اصالت بشر

آیا معنی سخنان سارتر آنست که در زندگی هیچ روزنهٔ امیدی نیست وباید دستروی دست درانتظارمرگ نشست ؟ هرگز! انسان‌میتواند به‌جهان هستی و به‌خود (که در وضع طبیعی هردو توجیه ناپذیرند) معنی دهد وآنها را ازتیرگی بدرآورد. ذهن بشری چون‌نوری است‌که درخلاء پرتوی ندارد اما همینکه براشیاء کدر تابید بدانها روشنی می‌بخشد و خاصیت وجودی خود را ظاهر میسازد . این معنی در حالت آگاهی ذهن انجام میگیرد .

بدینگونه اگزیستانسیالیسم سارتر فلسفهٔ اصالت بشر است. اصالت

بشر در برابر اصالت «ایده» و واجب‌الوجوداست و نیز در برابر اصالت‌ماده. نجات‌انسان جز بدست انسان نیست. و این کاری‌نیست که خودبخودصورت گیرد. نخست وقوف وآگاهی لازم است وآنگاه پرداختن به‌عمل، بهمین سبب سارتر باهرگونه سهل‌انگاری ، غفلت، درویشی وعقایدی که اتکاء بشر را ازخود سلب کند، دشمن است .

سارتر همانگونه که با اخلاق الهی مخالف است به‌جبرتاریخ وبه «نیکی‌جبلی» بشرنیز اعتقادی ندارد. وبهمین‌سبب کلیهٔ‌الهیون ، جزمی‌ها ونیز تمام‌آنهایی‌که بدنبال روسو عقیده دارندانسان ذاتاً شریف خلق‌شده، با او مخالفند .

شهرت او به‌بدبینی نیز بیشتر ازاین نظراست که میگوید اگربشر درانتظار معجزهٔ «سرشت بشری» هیچ‌کوششی‌نکند سرنوشتی‌تلخ درانتظار اوست .

بنابراین سارترانسان را بهرصورتی تأیید نمیکند، گذرگاه عافیت را تنگ و پرماجرا میداند ولی بهرحال معتقد است که : «آیندهٔ انسان بدست انسان است» ونیز :

اعتقاد به‌بشر بر دونوع است ، یکی آن که چون مذهبی میتوان پرستید ونظیرآنرا مثلا در فلسفهٔ **اگوست کنت** میتوان دید ، این اعتقاد مورد اعتنا نمیتواند بود ، اما اصالت انسانی هست که عقیده دارد بشر جاودانه ازمرز خود میگذرد . باجهش ازمحدودهٔ خود ونابودکردن قفس خود درهرآن خویشتن را میسازد، هدف او برتر و بالاترشدن است. بشر درتعالی است وبشریت جز به‌عمل نیست .

بدنبال این‌عقیده ، اگزیستانسیالیسم جز به انسان نمی‌پردازد . در

این دستگاه فکری هیچ مسئلهٔ اساسی دیگری مطرح نمیتواند بود .

آزادی

درفلسفهٔ سارتر ، بشر آزاد است واین آزادی هم ازسوی نیکی و هم ازسوی بدی تا چشم‌انداز وسیعی ادامه دارد . بشر درسایهٔ این‌آزادی هم میتواند موجودی شریر و ناسازگار شود وهم درخورآن‌است که‌انسانی کامل‌گردد . افق تکامل محدود نیست . وبهمین‌سبب الگوئی برای انسان کامل نمیتوان بدست داد .

انسان، چون‌نقطه‌ای درفضای‌ناپیدا کران، آزاد است واین‌آزادی در وجود اوست . زیرا پیوسته آنکه بوده نیست . به‌عبارت دیگر : «بشر خودش نیست ، اما حضور برخود دارد . موجودی که آن باشد که هست نمیتواند آزاد باشد .»

به‌کمك آزادی است که بشر جهان را تغییرمیدهد ، اقدام وعمل، چهرهٔ دیگری است از آزادی که با آن همه چیز قابل تغییر است حتی گذشته :

«راست است ، گذشته را ظاهراً نمیتوان تغییرداد ، اما بسته باین که ازگذشته شرمگین باشیم یا بدان ببالیم ، موضوع تغییر می‌یابد .» نه مابعد طبیعت آزادی انسان را یکسره محدود میکند نه عوامل تاریخی، نه‌محیط واجتماع ونه‌عواطف درونی اوچون‌عشق وکین. هرگونه اعتقادی باین امور انسان را ازمسئولیت شگرف خود غافل می‌کند. بنابراین بشر مسئول کلیه اعمال‌خود، مسئول اجتماع خود ومسئول عواطف واحساسات

خود است .

از کسی پذیرفته نیست که بگوید اگر اجتماع فلان گونه بود من چنین و چنان بودم . اگر عشق وشور فلان کس را داشتم چنین و چنان میکردم ...

انتخاب

بشر نخست وجود دارد و امکانهای بسیار در برابر اوست . سپس ماهیت خود (و معنی جهان) را برمیگزیند. ذهن‌بشری ـ این‌ظرف تهی ـ باید هم خود را پرکند و هم خلوت جهان را . این ظرف را ، هم از شهد میتوان آکند و هم از زهر ؛ بسته به‌انتخاب شخص . ولی همین که فرد ماهیت خودرا برگزید همین انتخاب نمونه‌ای است برای سایرجهانیان ، برای پرکردن فضای هستی. انتخاب صفتی ازطرف یك‌فرد نه‌تنها وضع او را بعنوان یکی از افراد بشر تعیین میکند، بلکه باین معنی نیزهست‌که بعقیدهٔ این شخص تمام مردم باید دارای آن صفت باشند .

بشر ناچار از انتخاب است زیرا خودداری از انتخاب نیز خود انتخابی است . پس بشرآزاد ، درانتخاب مجبور است . چون کسی که با مقداری هنگفت پول دربرابر بازارآزاد است که هرچه میخواهد بخرد، ونیزآزاد است که پول خودرا آتش بزند. تصمیم نهائی دراین امر باخود اوست،اما همینکه به‌خرید پرداخت انتخاب اومحدود شده است .

بشرنیز دربرابر ارزشهای اخلاقی، دربرابر خوبی وبدی‌آزاد است که هرچه را خواست انتخاب کند. دراین‌ماجرا کسی اورا یاری نخواهد

کرد، کمك مابعد طبیعت دروغی بیش نیست . هیچ اصل مسلم اخلاقی که ازپیش نوشته شده‌باشد وجود ندارد زیرا آنچه درگذشته نوشته شده بکار همان‌گذشته میآید . وانگهی‌این انتخاب هرچه باشد باید پیوسته تجدید شود، زیرا جهان ومسائل‌آن درتغییر دائم است. بشر باید همیشه دربرابر این مسائل‌آمادگی انتخاب و داوری داشته باشد .

کسانی درتفسیر فلسفهٔ سارترگفته‌اندکه بشریعنی همین که اکنون هست. این تعبیرغلطی‌است. دراگزیستانسیالیسم راههای انتخاب به‌نهایت است و با چنین وضعی هرگونه آسان‌گیری ، غفلت و درویشی کار را به شوربختی می‌کشاند .

خودداری از انتخاب بدین معنی است که بشر از امتیاز خود بر اشیاء ـ از وجود داشتن ـ بگذرد و خود را متحجر کند . این تمایل با شکست مواجه میشود زیرا ذهن وشعورمهیای حرکت است نه سکون. در این حال بشر از دایرهٔ امکانات دست خالی بازمیگردد وزندگیش سخت وتیره و بی‌ارج میشود.

دلهره

آزادی انتخاب را نمیتوان یکسره نعمتی دانست ، زیرا اگر بشر درآسمان یا در زمین یا در خود تکیه‌گاهی داشت ، اگر دارای الگوئی برای سنجش ارزش اخلاقی بود ، کار براو آسان بود . اما در این پهنهٔ وسیع بهرسو که بخواهد میتواند روکند . بنابراین با توجه باین واقعیت که تکیه‌گاههای بیرون‌از او همه رؤیائی‌بیش‌نبوده‌اند، بشر دچارنگرانی

میشود و این نگرانی یا اضطراب چون دلواپسی فرماندهی است که به هنگام صدور دستور هجوم ، در روحش ایجاد میشود . انسان فرمانده ارزشهای اخلاقی است :

«بشر درهر آن محکوم است که بشریتی بسازد .»

نفی تأثیرآسمان ، نفی جبر ونفی‌ارزش ذاتی انسان، موجب شدکه سارتر بدبین معرفی شود اما او خود مدعی است که واقع‌بین است ، ولی میخواهد پرده اوهام را بدرد تا بشر تکیه‌گاههای بی‌اساس را رها کند و متوجه خود شود .

«آنچه موجب وحشت‌شده بدبینی‌ما نیست، خوش‌بینی‌خشونت‌آمیز اگزیستانسیالیسم است.»

درواقع سارتر بدبینی وخوش‌بینی را طوردیگری مطرح میکند و جواب میگوید: اگرخوش‌بین کسی را بدانیم‌که دستگاه خلقت‌را بهترین دستگاههای ممکن‌میداند ومعتقد است که خطا برقلم صنع نرفته، سارتر باین معنی خوش‌بین نیست ؛ زیرا بنظر اوجهان هستی اساساً هیچ است . اگر بدبین کسی را بدانیم که معتقد است پیروزی بدی برنیکی ابدی و حتمی است، سارتر به‌هیچ‌وجه بدبین نیست ؛ زیرا او نه پیروزی بدی را حتمی‌میداند نه پیروزی نیکی را . بستهٔ به‌همت مردمان است که وسایل پیروزی این یاآن را فراهم کنند . به عبارت دیگر نیکی بهمان اندازه پیروزخواهد شد که ما نیك باشیم وسپاه بدی بهمان اندازه پیروز است‌که ما درصفوف آن نام نویسی‌کنیم .

مسئولیت و وظیفه

هرانسانی در «موقعیت»[1] خود آزاد است . منظور از موقعیت کلیه عوامل‌محیط است، اما محیط بر آزادی مردمان‌غالب‌نیست محکوم‌آنست. بعلاوه بشر تنها نیست و باید درجمع زندگی کند . انتخاب او گرچه در آزادی انجام میگیرد مسئولیت‌آور است زیرا انتخاب هرارزش اخلاقی برای خود، درحکم تصویب آن ارزش برای کلیهٔ مردمان است .

ازطرفی‌انسان باید با انتخاب خود، هستی را معنی‌بخشد وازهمین جا اهمیت «انتخاب» آشکارمیشود. هرگامی‌که فرد بردارد درجهان دارای انعکاسی‌است . ناچار این‌گام را بایدآگاهانه برداشت ؛ هرارزش فردی، خودبخود واجد ارزش جهانی است و چنین انتخابی مسئولیت‌آور است . نیك وبد چون روز وشب دوجهان جداگانه نیست تایك‌باربرای همیشه با انتخاب نیکی خاطر خود را آسوده کنیم . انتخاب بین‌آن دو درهرلحظه باید انجام گیرد .

هنگامیکه بلیه‌ای چون جنگ رو میکند تنها عاملان آن مسئول نیستند ، مردمی‌که آن را تحمل میکنند، مردمی که دربرابرحرکت آن آسوده نشسته‌اند، مردمی‌که باسکوت خود جنگی را که درکار افروختن است تأیید کرده‌اند ، وحتی مردمی که در فرسنگها فاصله واکنشی برضد جنگ نشان نداده‌اند مسئولند .

باین بهانه که بدی زائیده اجتماع ومحیط ناسالم است نمیتوان از مسئولیت گریخت زیرا بدی ناشی ازخود انسان است (ولی‌انسان میتواند

1- Situation

بربدی غلبه کند.) سازمان اجتماعی ناسالم را نیز ـ که بجای خود موجد بدی است ـ بدیهای انسان ، سهل‌انگاریها ، غفلت‌ها و تنبلی‌ها بوجود می‌آورند .

درفلسفهٔ سارتر تقسیم منافع ، به‌منافع فردی و اجتماعی ، بی‌معنی است زیرا آنچه منفعت فردی واقعی است خود بخود منفعت اجتماعی نیز هست، به‌عبارت دیگرسارتر ازراه اصالت‌بشر به‌نظریه‌ای اجتماعی‌میرسد وهمبستگی وتعاون را نه چون ارزشی ناپایدار بلکه واقعیتی‌جزء زندگی میشمارد .

دراین دستگاه، معصومیت، به‌معنای گوشه‌ای‌نشستن ودست به‌سیاه وسفید نزدن ، فرار از انجام وظیفه است نه فضیلت .

چنین مسئولیتی بشر را ناچارمتعهد وموظف می‌کند .

بعمل کار برآید

آزادی که درفلسفهٔ سارترمفهومی وسیع دارد نه دربریدن ازعلائق است ، نه در رفتار خود بخودی ذهن ، نه درگریز به‌جهان غریزه ، نه در مستی وبیخبری :

«بشر ، یعنی مجموعهٔ اعمال او ، یعنی‌آنچه ازخود میسازد.»

بشری که با توسل به عمل خود را چیزی نسازد هیچ است ، هیچ بمعنای فلسفی کلمه ، یعنی ظرفی تهی .

انتخاب که کار دائمی آزادی است در عمل صورت می‌پذیرد . و چون انتخاب هر لحظه درحال تجدید است بشریت چیزی جزحرکت دائم

وعمل دائم نیست. بدینگونه زندگی یعنی‌نو شدن ونو کردن جاوید. این است که هیچکس چیزی جز زندگی خود نیست . نهایت شوربختی این است که کسی باقدرت بی‌کران‌آزادی ، کاری انجام ندهد .

هنر ، یعنی‌کار هنرمند، از زندگی او جدا ناپذیراست . نمیتوان با زندگی‌آلوده هنراصیلی عرضه کرد . زندگی خود سارتر مصداق کامل این‌مدعاست. نویسنده درهمان اوایل کار ازخدمت دولتی (که جزمعلمی نبود) کناره جست تا بتواند آزادی خود را دربرابر دولتیان حفظ کند . ازآلودگی به کار دیوانی پرهیز کرد . هرجا ظلمی درجهان دید ، ندای اعتراض خودرا بلندکرد وهرجا حرکتی بجلو یافت مشتاق‌آن شد .

درعین حال که شیفتهٔ آزادی است باجنایاتی‌که بنام حفظ آزادی صورت میگیرد درستیز است .

اگرآثارنخستین او درخدمت بررسی رفتارفرد بود اکنون‌سالهاست که آثار او وقف بررسی بزرگترین مسائل اجتماعی و اخلاقی عصرحاضر است .

آنجا که آزادی سیاهان بخطر می‌افتد ، آنجا کـه استعمار مانع پیشرفت ملل دیگراست، آنجا که تبلیغات ، راستها را دروغ و دروغها را راست جلوه میدهد و هرجا که بشریت تحقیر شود و نیرنگها برای ادامه ستمها بکارافتد، قلم سارتر به‌کار می‌افتد .

سارتر و ادبیات

اگرجهان کافکا سراسر وحشت و تیرگی در برابر جستجوی مابعد طبیعت است ، جهانی‌که سارتر درآثار ادبی‌خود نشان میدهد، همه‌هراس وبهت دربرابر اجتماع ودر برابر انسان است .

قهرمان کافکا درجستجوی «قصری» که نمیداندکجاست، حیرت‌زده و سرگردان است و سرانجام نیز همهٔ کوشش او برای رسیدن باین قصر مواجه باشکست می‌شود .

قهرمانهای سارتر دنیا را سیاه می‌بینند و اشیائی را که می‌نگرند بی‌فروغ است ، بهرجا رومی‌آورند ناکامی و تیره‌بختی است . بیشترشان مردمانی بی‌قید ، لاابالی و تیره‌روزند . درنظر آنان همهٔ دنیا یخ‌زده و بیروح است . زندگی گوئی اطاقی است که منفذی به‌بیرون ندارد .

قهرمان رمان « تهوع » در زندگی پناهی نمی‌یابد . حاصل او از گذران زندگی جزدریغ وبی‌ثمری نیست .

قهرمان «دیوار» یک‌زندانی‌محکوم به‌مرگ است : «زندگی‌خودرا چون کیسه‌ای در بسته ، در برابر خود می‌بیند» ، تا مرگ فاصلهٔ زیادی

ندارد ، یك‌چیز میتواند او را نجات دهد و آن خیانت است . قهرمانهای نمایشنامهٔ «دربسته»، دوزخ را دروجود یکدیگرمی‌بینند. هریك ازآنها مزاحم دیگری است .

قهرمان «دستهای آلوده» بخاطر انجام وظیفه‌ای اجتماعی وادار به آدمکشی می‌شود ، سپس ازاین کار منصرف میگردد و درعین انصراف ، تنها بخاطر حسادت ناشی از احساسات جنسی آدم میکشد .

قهرمان «گرفتاران آلتونا» سالها در اطاقی مرموز درها را بروی خود میبندد وبا این تصورنادرست که هنوزکودکان آلمانی «چون‌سگ‌ها ازمیان زباله‌ها چیزی برای خوردن می‌یابند» زندگی میکند .

این‌است دورنمائی‌که ازادبیات اگزیستانسیالیستی درذهن‌می‌ماند: نفرت و وحشت !

بدین‌سبب ازهر طرف فریاد اعتراض برضد سارتر بلند شد .

برخی‌گفتندکه ادبیات اگزیستانسیالیستی میخواهد سیاهکاریهای مکتب‌ناتورالیسم را تمام‌کند وپست‌ترین صفت‌ها را به‌انسان‌منسوب دارد.

برخی‌گفتند سارترمیخواهد انسان‌را در برابرسرنوشت خودمأیوس ودست بسته رها کند. وبعضی ادعا کردند که این نویسنده چنان تیره‌بین است‌که حتی لبخند معصومانهٔ کودك را هم نمی‌بیند، وعده‌ای دیگرگفتند که ادبیات اگزیستانسیالیستی مروج هرج ومرج وبی‌قیدی وسهل‌انگاری است وبه ارمغان تاریخ توجهی ندارد .

هنگامی این اعتراضها اوج میگرفت‌که جهان دربرابر ادبیاتی‌که کافکا به‌خواننده عرضه می‌داشت دوروش مختلف درپیش گرفته بود :

درقسمتی ازجهان این ادبیات بعنوان ادبیات «نومیدکننده» تحریم

شد ودرقسمتی دیگر ، درتفسیر آثار کافکا گفتند که «همین‌است، زندگی یعنی نمایشی مضحك و وحشتناك» .

آثار سارتر نیزمشمول همین تفسیر قرارگرفت وبعنوان‌سیاهکاری تحریم وتقبیح شد .

اما سارتر به دفاع ازمکتب خود ومکتب کافکا برخاست .

در دفاع ازمکتب کافکا گفت : اگرراهی که به «قصر» ــ به مابعد طبیعت ــ میرود، انسان‌راگاه وحشت‌زده می‌کند وگاه ازمضحکه‌میخنداند، بدین منظور است که ازاین راه نباید رفت .

اگرعکس این بود وقهرمانهای رهسپارآسمان ، انسانهای پیروز و موفقی بودند ، خواننده پیش خود می‌گفت که بیائید راههای زمینی را بگذاریم وراه نجات را درآسمان بجوئیم .

ازطرف دیگرکافکا هیچگاه زندگی را نمایشی‌مضحك ووحشتناك ندانسته ، تنها نوع خاصی از زندگی را چنین دانسته است . کسانی که جز این می‌بینند راهی بخطا میروند .

سارتر دردفاع ازمکتب ادبی خود گفت :

اگر آنچه من نشان داده‌ام تولید وحشت و نفرت می‌کند از آن بپرهیزید ومیتوانید که بپرهیزید. دنیائی بیافرینید خالی ازپلیدی وبدی زیرا براین کار قادرید . اگراشخاص داستان زندگی خودرا تباه‌کرده‌اند، خود چنین خواسته‌اند ؛ هیچ نیروئی آنها را مجبور نکرده است . آنان آزاد بوده‌اند وشما نیزآزادید که به راه مقابل بروید .

سستی، بی‌قیدی، درویشی، فرار ازمسئولیت، دروغ وریا وحشتناك است وباید وحشتناك نمایش داده شود .

کار ادبیات، نشان دادن است. اما چه را باید نشان داد ؟ـ بدی‌ها را . زیرا آنچه را نویسنده نشان میدهد با پیشنهاد دگرگون کردن آنها توأم است . این دوجنبه را نمیتوان ازهم جداکرد .

کلید نقد ادبی سارترـ که ازفلسفهٔ اوناشی می‌شودـ جز این‌نیست که : بدیها را هرچه نمایان‌تر باید نشان داد تادگرگون شوند .

کار سارتر دراین زمینه بیك بازرس اجتماعی شبیه است . هنگامی که می‌خواهند مؤسسه‌ای را «بازرسی» کنند، این‌تصمیم مبنی برآنست‌که در آنجا نابسامانی‌هائی وجود دارد که باید عامل‌آن نخست کشف شود وسپس تغییریابد .

سارتر نویسنده را بازرسی دقیق میداند که وظیفهٔ اوکشف بدیها ، یافتن عاملین‌آن ودگرگون کردن آنست .

وظیفهٔ نویسنده آن نیست که قلم خود را در راه تمجید و تکریم نیکی‌ها به‌کار اندازد ، دراین حال ازوظیفهٔ اساسی‌خود به‌دور افتاده‌است.

سارتر درجهان فلسفه وادب با امید درافتاده است تاحس مسئولیت وآگاهی را دربشر بیدارکند .

دراین درگیری تااندازهٔ زیادی‌میتوان با اوهمراه شد. برای‌اینکه نظرسارتر را بهتر دریابیم باید ببینیم که نویسندگان «خوشبین» خواننده را به چه چیز امیدوار می‌کنند :

امید به‌این که جهانیان آسوده بخوابند ، به‌این دلخوشی که نظم فلك همیشه به کام نیکان میگردد ؟ این امید نیست ، دروغ است . زیرا فلك همانگونه میگردد که آدمیان حرکتش میدهند .

امید به‌این‌که خارج ازبشر ، دستی‌هست تادست‌آدمیان را بگیرد

و پاپا ببرد تاشیوهٔ راه رفتنشان بیاموزد ؟ این توهم است .

امید به این که گردونهٔ تاریخ ، بی‌کوشش بشر ، به وادی ایمن خواهد رسید وسبزی وخرمی‌چشم بینندگان را خیره خواهدکرد ؟ ازنظر اگزیستانسیالیسم این‌فریب است، زیرا تاریخی بیرون ازکوشش همگانی آدمیان وجود ندارد، تاریخ فردا را خارج ازارادهٔ عمومی مردم نمیتوان پیش‌بینی کرد : «اگرملتی‌خواست به‌اندیشهٔ فاشیسم گردن گذارد، آیندهٔ او جزفاشیسم نخواهد بود.» دراینجا تاریخ معجزی نخواهد کرد .

امید به‌این که درسرشت بشر نیروئی هست که او را درظلمت شب رهنمون خواهد شد؟ ازنظر سارتر این نیز ادعائی بیهوده‌است، زیرا بشر سرشت خود را میسازد . در ذهن بشری هیچ زمینهٔ آماده شده‌ای نیست . لوح ضمیر آدمی نه نورانی است ، نه ظلمانی . تنها صفت این « لوح نانوشته» آنست که بسته به تصمیم بشر ، بعدها سفید یاسیاه می‌گردد . در این زمین هرچه بکارند میروید . آدمیان مختارند که در این زمین گل بکارند یا خار .

باتوجه به‌این‌نکات است که سارترمیگوید : «برای انجام وظایف بشری نیازی به‌امید نیست.»

اگزیستانسیالیسم مخالف قهرمان‌سازی بمعنای‌کلاسیك کلمه‌است. زیرا معتقداست‌که آدمی رانباید به‌هیچ نیروئی‌خارج ازوجود اوامیدوار کرد. وگرنه این امید که قهرمانها جهان را برپای‌خواهند داشت وحافظ نیکی‌ها ودشمن‌بدیها خواهندبود، ذهن‌ها را دچاررکود ورخوت می‌کند. این است‌که اشخاص آثارسارتر ازقهرمانی به ولنگاری واز ولنگاری به قهرمانی در نوسانند .

این نکته انعکاس آن نظر فلسفی است که ذهن آدمی از تحجر گریزان است و پیوسته میخواهد شکل نوی بگیرد و از مایهٔ تازه‌ای پر شود.

از این جمله نباید چنین نتیجه گرفت که بشر طبعاً طوری آفریده شده که باید بی‌ایمان زندگی کند، منظور آنست که باید ایمانها به‌ایمان دیگری تبدیل شود. ذهن از کهنگی گریزان است:

«تحقق ایمان درمتلاشی شدن آن است.»

این گفته جز ایمان به‌تجدد دائمی و نوطلبی همیشگی و طرد اصول کهن، مفهومی ندارد. در برابر هر مشکل تازه، راه حل تازه‌ای لازم است.

گفته‌اند که بی‌ثباتی ممکن است به‌هرج و مرج بکشد. سارتر پاسخ میدهد که نوطلبی لزوماً به بی‌نظمی نمیانجامد. هر نظریهٔ تازه‌ای، در همهٔ زمینه‌ها نخست با اتهام هرج و مرج طلبی همراه است. زیرا نگهبانان اصول کهن هرچه را که حصار اعتقادشان را فرو ریزد، اغتشاش وفقدان نظم میدانند.

بدینگونه متفکر اگزیستانسیالیست جویای تجدد در ادبیات وهنر است. هیچ اصلی در انتقاد جاویدان نیست و هیچ روش وسبکی نمی‌تواند همیشگی باشد. شیوهٔ نو، به اتکاء نو بودن جاودانی نیست و باید در برابر حقایق تازه‌تر بازپس بنشیند.

یکی دیگر از اصول فلسفهٔ سارتر اعتقاد به‌اختیار و آزادی بشر است. باید دید از این اصل چگونه در انتقاد ادبی استفاده می‌شود.

به‌اتکای این نظر، شخصیت‌های آثار ادبی نباید به «ضرورت» چنین و چنان کنند. نویسنده نباید محیطی بیافریند که خواننده، شخصیت

داستان را مجبور به انتخاب راه معینی ببیند . چهره‌های اثر ادبی باید آزادانه راه خود را برگزینند .

ایجاد فضای اختیار برای قهرمان‌های آثار ادبی از اصول نخستین ادبیات اگزیستانسیالیستی است .

اگر در نمایشنامهٔ « مگس‌ها » قهرمان زن ناگهان تصمیم می‌گیرد خط بطلان برهمه دلاوریهای خود بکشد ، بدین منظور است تا خواننده (یا بیننده) دریابد که هیچ چیز او را مجبور به راه گریز نکرده است . زن آزادانه تصمیم می‌گیرد که در برابر دشمن تسلیم شود . همچنانکه می‌توانست تسلیم نشود . همین نکته ، ادبیات اگزیستانسیالیستی را از «ناتورالیسم» جدا می‌کند. قهرمانهای زولا مجبورند چنین وچنان باشند. زیرا محیط یا عوامل ارثی آنان را بدین راه کشانده است . قهرمانها طبق «اصول علمی» به راهی‌که موردنظر نویسنده است کشیده می‌شوند . اما شخصیت‌های سارتر آزادانه به راه بدی میروند تا خواننده دریابد که راه مقابل هم بازاست . اگرقهرمان داستان به‌راه دوم نرفت خواننده باید بهوش باشد وبدان‌سو رود .

بدین‌سان سارتر خواستارخروج بشر ازچنگ‌بدیهاست واگرراهی برخلاف عادت برگزیده نمیتوان در بشریت او تردید کرد . دربرابر این اعتراض‌که چرا تمام کوشش اگزیستانسیالیسم درکاوش بدیها به‌کارمیافتد، سارترمی‌پرسدکه دراجتماع بدی وجوددارد یانه؟ اگرهست باید بانهایت وضوح نشان داده شود. پنهان کردن بدی تزویر وخیانت است . واین‌کار بهمان‌اندازه ناپسند است‌که پزشکی‌میکرب را دربدن‌بیمار «پنهان‌کند»، یا وجود آن را به‌روی خود نیاورد .

بااین دفاع، وضع عوض‌می‌شود. دیگر نمیتوان سارترا نویسنده‌ای بدبین دانست‌که معتقد بزندگی‌اجتماعی نیست ودربسط‌سیاهی‌ها می‌کوشد. برعکس نویسنده‌ای است که معتقد است قلم باید درخدمت اندیشه باشد واندیشه درخدمت بشر .

سارتر این معنی را تحت عنوان « ادبیات ملتزم »[1] مطرح ساخته است . این ادبیات درخدمت اجتماع است وباهمهٔ مسائل زندگی سروکار دارد ، بی‌آنکه جانب هیچ حقیقتی را فروگذارد .

چون درآثار سارتر بدیها باوضوح وخشونت‌نشان داده‌میشود ناچار میان خود سارتر واشخاص داستان فاصله‌ای ایجاد می‌شود .

اگرمیان رفتارنویسنده ورفتار اشخاص‌آثار او تناقضی دیده میشود بدین‌سبب است که نویسنده میخواهد نظیرچنین اشخاصی ازصحنهٔ زمین برافتند. اما باید افزودکه سارتر این «فن» ادبی راکلیت واطلاق‌نمیبخشد وآن را زادهٔ زمان ومکان خاصی میداند .

بنابراین‌ادبیات اگزیستانسیالیستی وقف‌بازرسی‌بدیهاست، بی‌آنکه نویسنده خود بدبین باشد.

معنی این‌سخن که انسان‌آزادانه راه خودرا انتخاب میکند وهیچ راهنمائی درآسمان وزمین‌ندارد این نیست که انسان لزوماً به‌سوی بدی میرود . انسان خالق نیکی وبدی‌است وعمل‌اونشان دهندهٔ انتخاب‌اوست. بشر هرلحظه برسر دوراهی نیك وبد قراردارد . اگرملاکی برای‌تشخیص

۱ــ ادبیاتی که‌ازامور اجتماعی جدا نیست و نباید نسبت بمسائل‌اساسی زندگی بشری بی‌اعتنا بماند .

نیك وبد نیست این امر مسلم است که دراجتماع وجود «دیگری» بهمان اندازه مطمئن است که وجود خود شخص . و نیز مسلم است که رفتار هرکس نمونه‌ای است برای انتخاب دیگران .

بدینگونه فرد دراجتماع موظف می‌شود ومسئول .

نوشتن نیز که خود عملی اجتماعی است بایدملتزم یا «موظف» باشد. این وظیفه را چگونه میتوان با اعتقاد به‌آزادی تلفیق داد ؟

آزادی فلسفی را نباید با بی‌بند وباری درهنر اشتباه کرد .

همچنانکه آزادی فلسفی جواز اعمال دلخواه نیست ، ادبیات ملتزم نمیتواند، دربرابر وظیفه‌ای که برعهده دارد، خود را تسلیم بی‌بند وباری کند : «آزادی من ، اگر درجهان مسئولیت درگیر نشود دیگر به‌چه‌کار می‌آید ؟»

نویسنده نمیتواند ادعا کند که فقط برای خود مینویسد ، زیرا او درجهان تنها نیست وکاری که انجام میدهد کاری اجتماعی است .

ادعای اینکه کار فرد به‌اجتماع مربوط نیست ، انکار یك حقیقت مسلم وگریز از واقعیت است . بدینگونه اگزیستانسیالیسم با مکتب هنر برای هنر توافقی ندارد .

کلمات وعبارات بخودی‌خود ارزشی ندارند و ارزش آنها در القاء اندیشه‌است. ازهمین‌جاست‌که ادعا شده اگزیستانسیالیسم به‌شعر بی‌اعتقاد است . اما راستی این است که اگر شاعر فقط قالب شعر را معتبر بداند و توجهی به‌مفهوم نکند، چنین‌شعری بی‌ارزش‌است.: «اشتباه‌بزرگ‌طرفداران «اصالت سبك» اینست که می‌پندارند سخن چون نسیمی است‌که به نرمی برسطح اشیاء میخزد و بی‌آن که آنها را منقلب کند درسطح می‌ماند.»

اگزیستانسیالیسم با عمل خودبخودی ذهن- باین معنی که نویسنده عنان قلم را رها کند و هرچه دلش خواست بنویسد- مخالف است و این معنی ازاصطلاح «ادبیات ملتزم» نیز پیداست.

این ادبیات با الهام‌های جهان ناخودآگاه سازگار نیست، زیرا فراموش نکرده‌ایم که نویسندگی یعنی انجام یك عمل به‌منظور دگرگونی چهره‌ای ازچهره‌های ناموزون زندگی.

سارتر نه‌تنها کار نویسندگی بلکه زندگی نویسنده را نیز نمونه‌ای جهانی می‌شناسد، و ازاین رهگذر مسئولیتی بزرگ برای او می‌شناسد. رفتارهرکس درجهان انعکاسی دارد ورفتار نویسنده ازنظرشهرت اوانعکاسی بیشتر وعمیق‌تر.

با توجه به آنچه گفته شد، منتقد اگزیستانسیالیست از نویسنده میخواهدکه نخست چیزی‌برای‌گفتن داشته‌باشد، وسپس‌بداندکه بانوشتن، کدام چهرهٔ زندگی را می‌خواهد دگرگون کند.

ادبیات موظف باید ازهمه سو بابدیها و نابسامانی‌ها درافتد. زیرا همینکه کسی نام نویسنده برخود گذاشت مسئولیتی بزرگ دارد، زیرا:

«هرسخن نویسنده انعکاسی دارد و هرسکوت او نیز. من فلوبر و گنکور را مسئول‌ستم‌های پایان دوران «کمون» میدانم. زیرا آنان حتی یك سطر برای جلوگیری ازاین ستم‌ها ننوشته‌اند. ممکن است بگویند که این کارآنان نبود. اما آیا دخالت درمحاکمهٔ «کالاس»[1] کار ولتر بود؟

۱- ژان کالاس J. Calas بازرگان فرانسوی که درقرن هفدهم به‌دروغ متهم شدکه بعلل مذهبی فرزند خودرا کشته‌است. دادگاه وقت او را محکوم کرد. اما سه سال بعد، براثر دفاع مؤثر ولتر، بی‌گناهیش ثابت شد.

آیا محکومیت دریفوس مربوط به‌زولا بود؟ آیا طرز اداره کنگو باژید ارتباط داشت؟ هریك‌ازاین‌نویسندگان دروضع خاص زندگیشان مسئولیت خودرا به‌نام یك نویسنده ارزیابی‌کرده‌اند، چنانکه دوران اشغال مفهوم مسئولیت را به‌ما آموخت.»

۱۳۴۳

گناه سارتر

در بارهٔ مقالهٔ **موریس کرنستون**[1] استادعلوم سیاسی دانشگاه لندن راجع به‌سارتر که ترجمهٔ آن درشماره‌های ۲ و ۳ دورهٔ سیزدهم مجلهٔ سخن (سال ۱۳۴۱) منتشر شد ، نکته‌ای چند بنظرم رسید :

گناه بزرگ سارتر این است که با فرهنگ بورژوائی درافتاده و چون چنین است امثال **کرنستون** او را نمی‌بخشایند و می‌خواهند به‌هر قیمت شده اورا بکوبند .

کرنستون در آغاز مقالهٔ خود سارتر را « ناسازشکار و جدی و سختگیر» می‌داند ولی بی‌درنگ اورا «دستخوش عواطف» می‌خواند. آیا کسی که دستخوش عواطف‌است می‌تواند اصولا ناسازشکار وسختگیر باشد؟

سپس نویسنده دربیان شهرت سارتر به‌نکتهٔ تازه‌ای دست می‌یابد : «شاید معروفیت او (سارتر) تا اندازه‌ای مرهون همین عامل ، یعنی بیان قبایح وفضایح باشد» . بسیارخوب .

---

۱ ـ M. Cranston که مقالهٔ او در شمارهٔ ۱۰۳ مجلهٔ انگلیسی Enconter چاپ شده است . بعدها معلوم شد که این مجله باکمك سازمان «سیا» منتشرمی‌شود .

سارتر به‌دلیلی که هم اکنون ذکر خواهد شد از تجمل طلبی گریزان است. خود او در بارهٔ این خصوصیت چنین استدلال می‌کند: بیشتر نویسندگان غرب ازطبقهٔ بورژوا برمی‌خیزند. نویسندهٔ بورژوا درمی‌یابد که این طبقه دورانش به سررسیده و برای بشریت ره‌آوردی ندارد. پس نویسنده باید ازطبقهٔ خود خارج شود. ولی چون نمی‌تواند بی‌دلبستگی طبقاتی «درهوا» زندگی کند ناچار باید با طبقه‌ای دیگرهم پیمان شود. سارتر توضیح می‌دهد که بیشتر نویسندگان قرن نوزدهم پس ازسرخوردن از طبقهٔ خود به جای جاورفتن، واپس رفته‌اند. یعنی خصوصیات طبقهٔ شکست خوردهٔ اشراف را پذیرفته‌اند. و از خصوصیات شاخص اشرافیت تجمل‌طلبی، تحقیر کار مردم و ولنگاری است. به‌نظرسارتر نویسنده باید باتودهٔ مردم هم پیمان شود (نه با اشراف) و بدین منظور نه‌تنها باید از آرمانهای آنان پشتیبانی کند بلکه باید به‌شیوهٔ زندگی آنان نیز بگراید.

کرنستون همهٔ این‌استدلالها راناديده وناشنيده گرفته ومی‌نویسد که: «سارترطبیعتاً ریاضت طلب بوده».

نویسنده مقاله درجای دیگر چنان از سارتر یاد می‌کند که گوئی این‌فیلسوف می‌خواهد درآشفته بازارجهان فقط گلیم خودرا ازآب بیرون بکشد. می‌نویسد: «شروع جنگ هم چندان مایهٔ ناراحتی اونشد، زیرا به‌سمت منشی‌ایستگاه هواشناسی به‌خط ماژینواعزام شد وکارش فقط این بودکه بالونهای آزمایشی تعیین جهت باد را رها سازد».

ما مردم جهان‌سوم می‌دانیم‌که فرهنگ‌بازرگانی‌غرب هرجا سودش اقتضا کند از ارتکاب هیچ جنایتی رویگردان نیست. این فرهنگ تمام اصول‌انقلاب‌کبیر فرانسه را درجهان‌سوم زیرپا گذاشته وبه‌جای‌آن مشتی

دروغ و تبلیغات کاشته است . اگر حرمت خواننده حفظ نشود می‌توان به اندازهٔ یک‌شاهنامه شاهدآورد. اما این‌مطلب ازفرط وضوح نیازبه‌استدلال ندارد . دربرابر این وضع ، متفکران دو روش متفاوت درپیش گرفته‌اند. دسته اول ، که سارتر ازآنهاست، عقیده دارندکه دربرابرخشونت وتعدی باید به‌عنوان دفاع مشروع خشونت بکاربرد . ودستهٔ دوم ، که کرنستون ازآنهاست ، چنین موعظه می‌کنند که دربرابر ستم و تعدی اقدامی نباید کرد، وکافی است‌که نویسنده ومتفکر ازوجود ظلم وتباهی‌بنالد، اما زنهار نبایدنالهاش به‌اعتراض‌عملی‌منتهی‌شود. واضح است‌که دستهٔدوم، متفکران دستهٔ اول را جانی و خونریز می‌دانند (اما در برابر جنایت و خونریزی فرهنگ بازرگانی سکوت اختیار می‌کنند) .

کرنستون پس‌از اشاره به‌فلسفه آزادی سارتر و رابطهٔ ناگسستنی آن با اقدام وعمل چنین می‌نویسد :

« واضح است که تعریف‌آزادی به‌وسیلهٔ مفهوم وحشت وخونریزی برای‌سارترجاذبهٔ خاصی دارد». درهمهٔ کلمات این‌استاد دانشگاه«لیبرال» و «دموکرات» دقت کنیم : تعریف آزادی به وسیلهٔ **وحشت وخونریزی** وآنگاه داشتن**جاذبهٔ خاص** برای وحشت وخونریزی. تصویرجالبی‌است!

سالها به‌ما قبولانده‌اند که اروپائی درتحقیق و اظهارنظر «بیطرف» و «واقع‌بین» است وحقیقت را بالاتر ازهمه‌چیز می‌داند . ومفهوم مخالف این نظریه‌آن است که غیراروپائی اساساً برای‌تحقیق وبررسی شایستگی ندارد واین‌امر، مانند هرصفت‌خوب دیگر، جامه‌ای‌است‌که به‌تن‌اروپائی دوخته‌اند . امروزکافی است که با چشم باز به‌پیرامون خود نگاه کنیم . این اروپائی واین‌هم اظهارنظرش .

کرنستون ادامه می‌دهد : « در این فلسفه (اگزیستانسیالیسم) هیچ وسیله‌ای برای‌این‌که میان‌اصول اخلاقی یك‌فرد وفرد دیگر بتوان‌حکمیت و قضاوت کرد وجود ندارد و به‌نظر من این نیهیلیسم و انکار ونفی مطلق اخلاقیات باوساوس دینی بی‌ارتباط نیست» .

نخست‌باید پرسید چگونه‌می‌توان «وساوس‌دینی» را، که لازمه‌اش وجود نظامی اخلاقی است ، با «نفی مطلق اخلاقیات» سازش داد ؟ دیگر آن‌که چگونه می‌توان درفلسفه‌ای‌که سراسر غیردینی است وساوس دینی یافت ؟ سوم آن‌که چگونه می‌توان سارتر را نیهیلیست دانست ؟ به کدام دلیل ؟ چگونه یك نیهیلیست می‌تواند مبارزباشد ؟ ومهمتر ازهمه این‌که اصولا مقدمهٔ استدلال کرنستون مخدوش است . سارتر می‌گوید : «اما، با وجود این ، می‌توان دربارهٔ دیگران داوری کرد ، زیرا چنان که گفتم عمل‌انتخاب دربرابر دیگران‌انجام می‌گیرد، همچنان‌که انتخاب‌خویشتن نیز دربرابردیگران صورت‌می‌پذیرد. پیش ازهرچیز براین اساس‌می‌توان داوری کرد... که بعضی‌از انتخاب‌ها براساس‌خطا صورت می‌گیرد وبعضی براساس صواب وحقیقت . می‌توان دربارهٔ فردی بدین نحو داوری‌کرد که بگوئیم دارای سوءنیت است... علاوه براین ممکن است قضاوتی اخلاقی کرد : هنگامی که من اعلام می‌کنم که هدف آزادی درهر امر محسوسی چیزی جز خود آزادی نیست ، پس همین که بشر متوجه شد که در عین وانهادگی واضع ارزشهاست ، دیگر نمی‌تواند جزیك‌چیز طلب کند وآن آزادی و اختیاری است که اساس همهٔ ارزشهاست . . . ما ضمن این که خواهان آزادی هستیم ، درمی‌یابیم که این‌آزادی کاملا وابسته به‌آزادی

دیگران است، ونیز آزادی دیگران وابسته به‌آزادی ماست»[۱]

آقای کرنستون همهٔ اینهارا نادیده می‌گیرد، زیرا سارتر آن آزادی انتزاعی وبی‌معنائی راکه دستاویزفرهنگ بازرگانی است نمی‌پذیرد.

کرنستون یك‌جا به‌مغلطه آشکاردست می‌زند، آنجا که می‌نویسد: «داستایوسکی درجائی نوشته‌است : «اگرخدا وجودنداشت همه‌چیزجایز بود.» و قول او برای وجودی مسلکان مبدء حکمت به‌شمار می‌رود ، اما متأسفانه این «مبدء» فلسفهٔ وجودی‌مبنی براشتباه است، زیرا درست نیست که ارزش‌ها واصول‌اخلاقی‌عقلاً ومنطقاً بستگی به‌وجود خدا داشته‌باشد. اخلاق مشتق از الهیات نیست بالعکس ... سابق ومقدم برالهیات است... قلب‌کردن این‌مطلب وچنین وانمود ساختن‌که اگرخدا نباشد اخلاق‌نیست خطائی عوامانه وغیر حکیمانه به‌شمار می‌رود» .

سارترهیچگاه نگفته‌است که چون گفتهٔ داستایوسکی درست است دیگر هیچگونه اخلاقی وجود ندارد . بلکه گفته است به دنبال کلام داستایوسکی دیگراخلاقی متکی به‌الهیات وجود ندارد وناچاربایدطرح نوی برای‌اخلاق ریخت . وهمین نکته است که کرنستون‌ها را خشمگین می‌کند : اخلاق نو .

عین گفته سارتر این است : «اگزیستانسیالیسم معتقد است که بشر بدون‌هیچ‌اتکاء ودستاویزی، بدون هیچگونه مددی، محکوم‌است‌که درهر لحظه، **بشریت را بسازد** ... «بشرآیندهٔ بشراست» ، اگراین‌جمله چنین معنی شود که بشر به‌هرگونه که بوجودآید آینده‌ای دارد که **خود باید**

۱ــ سارتر : «اگزیستانسیالیسم و اصالت بشر» ص ۶۶ و ۶۷ .

بسازد وآینده‌ای‌بکر درانتظاراوست آنگاه بکاربردن کلمهٔ‌آینده درست است[۱]».

ودرجای دیگر : «محتوی اخلاق همیشه انضمامی‌است نه‌انتزاعی، ودر نتیجه غیرقابل پیش‌بینی‌است. **همیشه‌باید اخلاق راآفرید وابداع کرد**.»[۲]

وفرهنگ بازرگانی ازآفریدن وابداع وحشت دارد.

اکنون باید دید فرهنگ‌بازرگانی به‌چه نوع اخلاقی معتقد است: متفکران‌تابع این‌فرهنگ ازابتدا دریافتند که اعلام نیچه وداستایوسکی درست‌است ومبنای‌آسمانی اخلاق‌پایه واساسی‌ندارد، اما به **سود**فرهنگ بازرگانی نبود که این مسئله را تاعمق خود بشکافد و آثار مترتب برآن را بپذیرد. زیرا فرهنگ بازرگانی می‌خواست به اتکای همان موازین کهن ، به‌اتکای عدالت کهن وخیرکهن ، آزادی تجارت را تأمین کند. اگر دنبالهٔ اعلام داستایوسکی را می‌گرفت ناچار تمام اصول اخلاقی‌کهن درهم می‌ریخت و آدمیان متوجه می‌شدند که باید خود سرنوشت خود را بدست گیرند. اما فرهنگ بازرگانی این را نمی‌خواست. ناچار بنا را بردوروئی وتذبذب نهاد. آنچه را بادست عقب زد باپا پیش کشید. دین را به‌عنوان‌سلاح فئودالیسم کوبید ولی به‌عنوان‌سلاح خود برضد اکثریت مردم نگاهداشت. معتقدان به‌خدا را درکتابها مسخره کرد ولی درکوچه وبازاربزرگترین مدافعشان شد. تصادفی‌نیست که همین دوسال پیش رئیس جمهورامریکا ازپاپ دیدن‌کرد. امپریالیسم به‌دم ودستگاه پاپ نیازدارد.

۱ــ همان‌کتاب ، ص ۳۷ .

۲ــ همان‌کتاب ، ص ۷۱ .

پشت سرسرهنگهای یونان اسقفها هستند .

وبازتصادفی نیست که درعصرطلائی تسلط فرهنگ بازرگانی دروغ وریا چنین ابعاد وحشتناکی یافته است . زیرا اساس اخلاقی طبقه بورژوا بر دو روئی است: انکار اخلاق الهی و درعین حال حفظ آن. اگر صددرصد پشتیبان اخلاق الهی باشد به دوره فئودالیسم برگشته است واگر صددرصد دشمن آن باشد حکم به آزادی خلایق داده است و این مرگ فرهنگ بازرگانی است .

چنین است که امروز فرهنگ بازرگانی فقط می‌تواند از یك چیز پشتیبانی کند : دورغ . زیرا مبنائی اساسی برای اخلاق ندارد. بالای سرش آسمان خالی شده است وزیرپایش زمین .

کرنستون معتقد است که به اعتقاد اگزیستانسیالیسم «هریك ازافراد بشر مستقل و مجزا و بدون وابستگی وقائم به ذاتند» . واین درست اساس فرهنگ بازرگانی است . سارترمی‌نویسد : «درجامعه‌ای که تفکر تحلیلی حکمفرماست (یعنی درجامعهٔ بورژوائی) فردآدمی یعنی این جزء جامد و تجزیه ناپذیرحامل طبیعت بشری چون یك نخود درکیسهٔ نخود قراردارد: محدود، دربسته وارتباط ناپذیر . »[1]

وباز می‌نویسد : «طبقهٔ بورژوا نفع کامل خودرا دراین می‌بیند که مسئلهٔ طبقات اجتماعی را نادیده بگیرد»[2]. استنباط سارتر از بشر درست برعکس است : «ممکن است بپرسند که آن استنباط بشری که شما مدعی

۱ ـ مقالهٔ «آشنائی با دوران جدید» درکتاب «هنرمند و زمان او» ، ص ۲۳

۲ ـ همان کتاب ، ص ۲۴

اکتشافش هستید کدام است ؟ پاسخ ما این است که این استنباط درهمه‌جا هست وما مدعی کشف آن نیستیم ، بلکه به‌روشن شدن آن کمك می کنیم. این استنباط را من «توتالیتر» می نامم...»[۱]

واستنباط توتالیتری، چنانکه ازمعنای لغوی آن پیداست، استنباط سوسیالیستی ، به‌معنای اصیل کلمه است .

کرنستون که به‌مبحث اصالت بشر ومسئولیت ودلهره درفلسفه سارتر، آگاهانه یا ناآگاهانه توجهی نمی کند گاهی سارتر را ملحد می نامد، گاهی نیهیلیست ، گاهی مارکسیست و گاهی مذهبی . می نویسد : «الحاد سارتر آنقدر دربارهٔ «مرگ الوهیت» به خود می‌پیچد و در خود فرو می‌رود که عاقبت همان خدائی را که انکارکرده است زنده می‌سازد. **پل تیلیچ** عالم الهی پرتستان مذهب امریکائی اصطلاحی ساخته است به‌نام «خدای فوق خدا» و مفهوم این اصطلاح خدائی است که براثر استدلال بعضی انواع شکاکیت وجودش ثابت می گردد . «خدائی که به عنوان معبود و موضوع ایمان معدوم است به‌عنوان منشأ اضطراب وناراحتی که پیوسته درجستجوی معنی هستی است موجود می گردد.» سارتر مصداق حقیقی این اصطلاح است.

اما گناه اصلی سارتر از نظر متفکران بورژوا چیز دیگری است : نفرت او ازاین طبقه . این معنی اگردرنوشته دیگران مستتر باشد درنوشتهٔ کرنستون بسیارنمایان است . می نویسد : «ضعف او (سارتر) درفقدان یك بینش متوازن است . زیرا در راه اثبات ضرورت آلودگی دستها درپاره‌ای شرایط و اوضاع (که تا اندازه‌ای موجه است) می‌خواهد برهرگونه عمل تجاوز وتعدی که امثال کاسترو وخروشچف وسایردشمنان آشکار بورژوازی

۱ــ همان کتاب ، ص ۲۱

مرتکب می‌شوند قلم عفو بکشد و **نفرت خالصانهٔ او ازشرور ومفاسد بورژوازی**[1] نه تنها حکمیت وقضاوت عادلانه اورا مخدوش ساخته بلکه امکان آن را ازوی سلب کرده است.» بدیهی است درمقالهٔ امثال کرنستون دامان «دنیای آزاد» ازهرگونه گناهی پاك است.

وانگهی کرنستون، مانند هم طبقه‌ایهای خود، این گناه را به‌سارتر نمی‌بخشد که از ادبیات، التزامی می‌طلبد. می‌نویسد: «علاوه براین، دلبستگی شدید او (سارتر) بدامر «نجات و فلاح» از ارزش ادبی آثار او کاسته است زیرا همینکه اعتقاد او به‌ادبیات به‌عنوان «راه نجات»متزلزل گردید، البته دیگر زندگی اومنحصراً وقف‌ادب به‌خاطرادب نمی‌توانست باشد.»

و نکته آخر این که این استاد دانشگاه، در مقاله‌ای تحقیقی، کلمه‌هائی به‌کار می‌برد که فقط ممکن است نمایندهٔ خشم باشد نه‌منطق. می‌نویسد. «اگرمارکسیسم را به‌بدن جانورتشبیه کنیم واصالت وجود را به منزلهٔ دم آن بدانیم چنین می‌نماید که دراین مورد برخلاف معمول دم جانور است که جانور را می‌جنباند.»

۱۳۴۱ ــ با تجدید نظر کلی

۱ــ مشخص کردن عبارت ازنویسنده این مقاله است.

بودلر و جهان اندیشه

بودلر را بحق ، پدر شعرنو فرانسه نامیده‌اند، زیرا تقریباً درتمام مکتب‌های ادبی شعرفرانسه که پس از او بوجودآمده حضور دارد .

شعر بودلر چون شعرحافظ با موسیقی وبا نغمه‌ای لطیف و دلکش آمیخته است . شاعر قواعد و سنن شعرکهن را حفظ می‌کند ولی مضمون شعر را عمیقاً دگرگون می‌سازد واین ازشگفتی‌های کار اوست .

مجموعهٔ مشهورشعر او ـ به‌نام «گلهای‌شر»ـ پرفروش‌ترین دیوان‌های شعرفرانسه است .

☆ ☆ ☆

شارل بودلر بسال ۱۸۲۱ در پاریس دیده به جهان می‌گشاید . خانواده‌اش زندگی مرفهی دارند. پدرش را درشش‌سالگی ازدست میدهد ویکسال بعد مادرش با سرهنگی ازدواج میکند . خاطرهٔ شوم مرگ پدر و ازدواج دوبارهٔ مادر هیچگاه بودلر را آسوده نمی‌گذارد . ناپدریش میخواهد که شارل در رشتهٔ حقوق تحصیل کند وصاحب مقام شود . روح

نوجوان ازاین رشته بیزار است وهمین‌تحمیل موجب وحشت بیشتر او از محیط خانوادگی میگردد. بسبب «پایمال‌کردن استعدادخود» ازدبیرستان اخراج می‌شود . جوان مرفه و دلزده عنان زندگی را بدست «دل» میدهد وبه پیشوائی دل به‌زندگی پرملالی، آمیخته به رسوائی وسبکسری‌کشیده میشود. به‌بیماری خانمانسوزسفلیس دچارمی‌گردد واین‌بیماری تادم مرگ اورا راحت نمی‌گذارد .

خانوادهٔ نامهربان چاره‌ای می‌اندیشد واورا به‌مشرق زمین «تبعید» میکند . اما شاعر، بسیار زود درنیمه راه ازاین سفر بازمیگردد وبادست ودل باز به‌صرف مال می‌پردازد . بازخانواده مراقب است . برای کسی‌که مدعی است جهانی اورا درك نمی‌کند ، «ناظری» معین میشود تا درخرج اونظارت کند. سپس تنگدستی‌است وفشارقرض وشکست به‌دنبال‌شکست: شکست دربرابرمدعیان فهم شعر ، شکست دربرابرمردمی که اندیشه‌های عرفانی اورا درنمی‌یابند، شکست دربرابر فرهنگستان، شکست دربرابر زن ، شکست دربرابر نمایشنامه نویسی ، شکست در برابر تأمین زندگی ازراه سخنرانی... وسرانجام پیری زودرس ومرگ (در ۴۶ سالگی) .

✡ ✡ ✡

محصول این زندگی شعری است عالی ، ولی اندیشه‌ای پریشان و بغرنج ...

خلاصهٔ اندیشه‌های پیچ درپیچ و متناقض بودلر چنین است :

۱ــ شیطان، خداوندبدی، همهٔ مردمان‌را می‌فریبد وکسی ازگزند

او درامان نیست . شیطان بودلر سه خصلت مشخص دارد :

الف ـ خدای عصیان و سرکشی است .

ب ـ برانگیزندهٔ آزها وآرزوهاست .

پ ـ نشانندهٔ نهال ملال دردل آدمی است .

کشمکش وجدالی که در درون‌آدمی و جامعهٔ بشری است ازبدی ناشی‌میشود وبشر دراین کارزار هیچگاه فاتح نیست . شعردخترگناه است ومنبعث ازبدی. نجات روح دررنج‌کشیدن‌است (چنانکه‌مسیح میگوید). لذت درخیمی‌غدار است. نشاط یکی‌ازمبتذل‌ترین زیورهای زیبائی‌است، اما اندوه زیورآنست . ملال وغرابت ازخواص زیبائی است . هم چنانکه حماقت، حافظ زیبائی زنانه است . عامه چون سگ‌اند. گناه ذاتی‌انسان است و قتل یکی ازهنرهای زیباست . زن عامل شیطان است . همه چیز عدم است جزمرگ . جهان جای قرار وآسایش نیست .

به این حساب بودلر روشنائی‌ها را سیاه می‌بیند و همه‌چیز را زهرآگین می‌پندارد . اما :

۲ـ فکر شاعر همه این نیست ، نخستین و شاید مهمترین خصلت شیطان بودلر سرکشی است . بودلر دربرابر سرنوشت تلخ ، تسلیم نیست . درمیان درد و رنج می‌آشوبد وبا سلاح شعر به‌پیکار بدی میرود. شعر در نظر او کمالجوئی وعشق به زندگی بهتر وبرتر است : به‌نظر او درجهان، بدی یك‌سو و «شعر» سوئی دیگر است و ازهمین‌جا عظمت مفهوم شعر را ازنظر بودلر میتوان حدس زد. مفهوم معمائی «گلهای شر» حاکی ازهمین روح طاغی وتسلیم‌ناپذیر شاعر است . بودلر باگذاشتن این نام برمجموعهٔ شعرهای خود میخواهد بگوید : راست است که جهان یکسر بدی است

(بدی در برابر نیکی ومعادل شر به‌معنای وسیع همهٔ آفریده‌های شیطان)، اما حاصل کار « شاعرانهٔ » من با آنچه شیطان پرداخته درست در برابر یکدیگر است : شیطان بدی کاشته تا «خار» دروکند، اما رسالت شاعرانهٔ من از کاشته‌های شیطان «گل» به‌بار می‌آورد ، گل باهمه زیبائی و لطف آن . آنچه پیشکش شما میکنم گل است نه‌خار .

بنابراین بودلر نیز چون حافظ ، شاهباز بلندنظر و سدره نشینی است که گذرش به‌محنت‌آبادی افتاده است. آرزوی از نوساختن جهانی را دارد که این‌همه پست وشیطانی‌است. اگرشعر اوآمیخته باوحشت وهراس است میخواهد بشر را ازبدی آگاه کند تا باسلاح کمالجوئی با سرنوشت درآویزد و بهمین سبب شعر (یعنی «اقناع روح») را ازنان شب واجب‌تر میداند .

اگرشعر مشوش‌کنندهٔ آئین زندگی باشد ، چنین شعری بد است . لذت باید توأم باتقوی و عشق به‌مردم باشد . بودلر فکر اتحاد جهانی را درسرمی‌پروراند ودم ازوفاق جسم وروح میزند. خواهان تغییریافتن عمق روابط بشری است، چه ازنظرجسمی وچه ازنظرروحی . ازانقلاب۱۸۴۸ اروپا به‌وجد میآید وآنچه دربارهٔ کارگران می‌نویسد نشانهٔ برترین صفات بشری است. آنجا که میگوید زمینه‌ای برای ایمان واعتقاد درمن نیست بی‌درنگ می‌افزاید : «با اینهمه من اعتقادهائی دارم درمعنائی بلندترکه محال است ازطرف مردم زمان من درك شود.»

۳ـ اندیشه‌های بودلرمتناقض‌است . شاعرگاهی بدبین‌است، گاهی خوشبین . زن گاهی صنم است گاهی ماده سگ : بودلر در برابر بدی عصیان‌میکند وبرضدعصیان‌خود نیزعصیانی‌دیگر. خود صاحب‌نامنظم‌ترین

وآشفته‌ترین زندگیهاست ومعتقد است که هنر او را کسی درك نمیکند و «فرانسه ازشعرحقیقی وحشت دارد» . باوجود این می‌نویسد :

« خلاق‌ترین و حیرت‌انگیزترین هنرمندان دارای زندگی منظم بوده‌اند . »

عشق‌که یکی ازمایه‌های پرحاصل کار شاعرانه اوست دارای تعبیر عجیب «بیزاری عاشقانه» می‌شود .

اکنون این‌پرسش پیش‌می‌آید که اندیشهٔ بودلررا چگونه ارزیابی کنیم ؟

پیش‌ازهرچیز باید اعتراف‌کردکه داوری دربارهٔ اندیشه‌های‌بودلر کاری است بسیار دشوار . نخست بسبب آنکه افکار ضد و نقیض شاعر ، منتقد را سرگردان میکند. دیگرآنکه منتقدان هموطن وهمزبان بودلر به‌اندازه‌ای دربارهٔ او تشتت رأی دارندکه اگربراین سرگردانی نیفزایند، به زحمت چیزی ازآن میکاهند: «دسته‌ای اورا بازیگر وشیاد خوانده‌اند ودسته‌ای دیگرپیام‌آور وصاحب وحی . اورا هم انقلابی‌ای عنان گسیخته شناخته‌اند وهم مرتجعی نابکار . هم مسیحی‌ای مؤمن وهم ملحدی اخلاق ناشناس . هم فرزانه وهم دیوانه . گفته‌اند که جزمستحق فراموشی نیست و گفته‌اند که در همهٔ رؤیاها و آرمانهای بشری حضور دارد . زشت‌ترین دشنامها وشوریده‌وارترین ستایشها را براو نثارکرده‌اند.»[1]

تئوفیل گوتیه برآنست که «گلهای‌شر» مسموم است وعدهٔ زیادی عقیده دارند که این نظریکسر خطاست واین «انجیل دوم» را باید بانظر عمیق‌تری نگریست .

---

۱ ــ ازمقدمهٔ کتاب «گلهای بدی» ، ترجمهٔ دکترمحمد علی‌اسلامی .

راست است که هرمتفکری بزرگ تا به‌امروزکم و بیش دچار تناقض بوده‌است اما نباید فراموش کرد که هرمتفکری، اگر پیامی ورسالتی داشته، برمحور اصلی اندیشهٔ خود تکیه کرده است. فردوسی خوب میدانست که شاهان‌ساسانی ازبس پیغمبران ایرانی راکشتند: درپوست یکی کاه‌کردند ودیگری را سرازیر درگور «عدل» نهادند، فرزندانشان مجبورشدند برای بالا رفتن قصر حجاج ابن یوسف خشت بزنند، و برای آن حاکم بیگانه که بزرگترین منطقش «کفانا کتاب‌الله» بود دربانی کنند. میدانست که شکوه ساسانی ازیك‌نظر یعنی این، یعنی سلاسل، یعنی اینکه وقتی‌سپاه ساسانی برای‌مقابله بادشمن ازشهر بیرون میرود، شصت هزار نفر ازساکنان شهر را از ترس شورش زنجیر کنند. اما اندیشهٔ حماسی فردوسی، جنبهٔ غالب خصال او، دراین ماجرا سرگردان نمی‌ماند، و دربرابر چهار قرن زبونی وخواری و شکست ودلمردگی، در برابر ویرانه‌های فتح‌الفتوح، کاخی‌چنان بلند می‌سازد که هنوز پس‌ازده قرن، تازه ما مشغول جستجو درآستانهٔ آن هستیم.

اما بودلر در میان جنبه‌های متضاد فکر خود در اضطراب و ملال دایم است. واین افتخار نیست، شکست است.

کالسکه‌ای را درنظرآوریم که دواسب نیرومند، بانیروی مساوی، آنرا بدوسوی مخالف بکشند، نتیجه جزپاشیدگی وپراکندگی نیست.

اگر یکی ازاین دونیروی مخالف دربودلر قویتر میبود، شاعر به راهی می‌رفت. اما بودلر راهی نپیموده است تا به‌کسی نشان دهد. تنها فریاد کشیده‌است والبته فریاد او بشری است. برخی معتقدند که کارشاعر جز این نیست. اما مشکل این نظر درمشرق زمین طرفداری داشته‌باشد.

باچه جرأتی‌میتوان فردوسی وناصرخسرو ومولوی ودیگران را ازخانوادهٔ شاعران بیرون کرد ؟

تناقض با این خصوصیات اساس فکری بودلر را لرزان‌کرده است. چرا چنین شده وچرا بودلر کمال‌جو وآرمان پرست دچار چنین تشتت و اضطراب وملالی گردیده است ؟ علت را باید دراجتماع او ، درمحیط او ودر روش خود او جست .

بودلر ، شش‌سال پس‌از سقوط ناپلئون دیده به‌جهان می‌کشاید . با سقوط ناپلئون بسیاری از فلاسفه ، شاعران و موسیقی‌دانان پنداشتند که «حکومت عقل» به‌پایان رسیده است . مگر نه‌این بود که انقلاب بزرگ فرانسه‌را «عقل» بوجودآورده‌بود، مگرنه‌این بودکه‌بسیاری ازدانشمندان ناپلئون را فرزند انقلاب میدانستند. ازطرفی‌فرزند انقلاب داماد ارتجاع شده بود . تا ناپلئون زنده بود فرانسه ازیاد برده بود که انقلاب واقعی را باگلوله وسرب صادرنمی‌باید کرد. هنگامی‌که فرزند انقلاب درجزیره‌ای دوردست زنده‌زنده پوسید، چشمها نیمه‌باز شد وبدبینی‌ها اوج گرفت. از نظرگروهی ، انقلاب حاصل قرن منطق و عقل ، در وجود یك‌نفر خلاصه شده‌بود وآن یکنفرهم‌گرفتار شد، تبعید شدومرد. بتهوون سنفونی‌قهرمانی خودرا که به‌فرزند انقلاب هدیه کرده بود ازهم درید . مجموعهٔ منتخب عظیمی‌از رنج وبدبختی به‌نام «جهان‌به‌منزلهٔ اراده وتصور» اثر شوپنهاور، سه‌سال پیش ازتولد بودلر منتشرشده بود . (قسمتی ازستایش بی‌پایانی که شوپنهاور از اراده کرده‌است، مدیون جلوهٔ خونین وشگفت اراده درجسم

ناپلئون این«کورسی» کوتاه‌قد، وقسمتی‌ازنومیدی اوناشی‌ازوضع اندوهبار تبعیدی سنت هلن بود.)[1]

سرانجام «اراده» شکست خورد و مرگ تیره برهمه جنگها فائق آمد. بوربون‌ها دوباره بتخت نشستند. زمینداران برگشتند و خواستار زمینهای‌خود شدند. اتحادی ازدولتهای‌بزرگ برای‌کوبیدن پیشرفت‌ملتها تشکیل شد. گوته میگفت: «خدا را شکرمیکنم که درجهانی‌که تابدین حد مضمحل شده، جوان نیستم!»

اما بودلرحساس تازه بدنیا آمده‌بود. اروپا بود و کرورها کشته و خانمان سوخته. مدینهٔ فاضله به‌افقهای دورگریخته بود. «درانگلستان‌که نسبت به بقیهٔ اروپا وضع بهتری داشت، کارگران برای سیرکردن شکم خود بجای نان آب میخوردند.»[2] عده‌ای از مردم امیدهای دینی خود را ازدست داده بودند... «درحقیقت خیلی سخت بود که کسی باورکند کرهٔ زمین سال ۱۸۱۸ ساخته و پرداختهٔ دست خداوند حکیم مهربانی است. مفیستوفلس (شیطان) پیروز شده بود...»

فراموش نکنیم که بودلر درخانوادهٔ مرفهی زاده شده بود. پدرش کارمند مجلس‌سنا بود وناپدریش سرهنگ. نه‌چندان عامی بود که وعدهٔ فردای زاهد را باورکند ونه‌کارگر بود تا درپنای مارکسیسم سهمی داشته باشد. به‌پول امروز بیش از ۲۵۰ هزار فرانك جدید ارث پدری داشت. زدگی وملالی‌که خاص طبقات بالای اجتماع است باسایرعللی که خواهد آمد وی را به‌سوی شیطان راند.

۱ـ ۲ـ ۳ـ نگاه‌کنید به‌تاریخ فلسفه، اثرویل دورانت، ترجمهٔ عباس زریاب خوئی، صفحهٔ ۲۵۲ ببعد.

قرن عقل و الحاد به‌نظر این طبقات درچنگ شیطان افتاده بود . می‌گفتند که «هرج ومرج واضطراب اروپا ناشی ازاضطراب وبی‌ثباتی‌عالم است . نظمی الهی وامیدی بهشتی وجود ندارد ... شر برروی زمین سایه افکنده است...»[۱]

برای این گروه ایمان به‌خلق‌هم ازدست رفته‌بود . شوپنهاور مردم را دربرابرفلسفهٔ خود به‌خری‌تشبیه میکرد که درآئینه نگاه کند. ایمان بودلر به‌مردم نیز درهمین حدود است .

هوای مه‌آلود وگرفتهٔ‌پاریس نیز درتکوین اندیشه‌های شاعرسهمی داشته‌است. وضع خانوادگی وبحرانهای‌کودکی بودلر، این‌راه راهموارتر کرد. مرگ پدر درشش سالگی،ازدواج مادر درهفت سالگی پسر وسپس خودرائی ناپدری چکمه‌پوش وشکستهائی که درابتدای‌مقاله بدان اشاره شد ، روح حساس بودلر را بکلی درهم کوبید .

کودك درهم‌کوفته وقتی به‌سن‌رشد رسید به‌عیاشی واسراف‌پرداخت. بیماری جسمی آخرین حصار مقاومت اورا دربرابر غرایز کور درهم فرو ریخت. این نکته نیزقابل ذکراست‌که مادر وبرادر بودلر وسرانجام خود او هرسه ازعارضهٔ فلج مردند .

به مجموع این عوامل باید حساسیت فوق‌العاده و حافظهٔ نیرومند شاعر را نیز افزود . این مواهب در زندگی محنت‌بار او جز بدبختی ببار نیاوردند . پس عجب نیست که بودلر اینهمه ازشیطان دم میزند و در او «زیبائی مردانه» می‌بیند ، شگفت نیست که زندگی را سراسرملال وگناه میداند و می‌نویسد : «شعرهایم شاهد زدگی وکینهٔ من نسبت به همه‌چیز

۱ــ همان‌کتاب، ص ۲۵۴

است.»[۱] ونیز : «گمان‌من این‌است‌که زندگیم دوزخی‌بوده وخواهدبود.»[۲]

دراین روزگار، سلامت وعقل خاکسار دل است : «... دربرابرعشق زنی هرزه ، فضیلت و غرور میگوید بگریز ، طبیعت می‌گوید کجا میگریزی؟»[۳]، «عشق وشرافت قابل جمع نیستند.»[۴]، «عشق جنایتی است که درآن از داشتن شریك جرم‌گریزی نیست .»[۵]، شاعر «احساس تنهائی جاویدان» دارد وبه‌همین سبب می‌نالدکه : «بیش ازآنچه بخواهم زندگی کنم ، می‌خواهم بخوابم»[۶].

زندگی را ازپشت شیشهٔ دل می‌بیند ، دلی‌آشفته و سودائی ورنگ رنگ . می‌گوید : «یك ابله‌آنچه را درروح میگذرد، جدی میگیرد.»[۷] نه خانه می‌تواند تنهائی اورا علاج کند، نه مدرسه ، نه هنر، نه سیاست ونه دوستان . اگرانقلاب ۱۸۴۸ او را به شوق می‌آورد کودتای چهارسال بعد اورا دل‌شکسته‌تر وخسته‌تر به‌حال‌اول برمیگرداند. وچنین‌می‌پندارد که در او زمینهٔ اعتقادی نیست : « تنها راهزنان می‌توانند ایمان داشته باشند» . معاشرانش‌هم گرهی ازکار فروبسته اونمی‌گشایند زیرا «همنشین او هم **بالزاك** است، هم **نروال** وهم فاحشه‌ها.»[۸] پیداست‌که جمع جبری اینها چه خواهد بود .

عشق جسمانی درنظر اونوعی‌عمل جراحی‌است. بدنبال این‌بیماری به این نتیجه میرسد که : مقدس حقیقی کسی است که چون بخواهد به مردمان نیکی کند، آنان را بکشد وتازیانه بزند .

1- Pascal Pia , Baudelaire par lui-même. P. 10

۲ تا ۷ ـ همان‌کتاب ، صفحات ۲۰-۴۶-۵۹-۵۸

۸ـ همان‌کتاب ، ص ۲۲

گاه با دموکراسی میانهٔ خوشی ندارد. مینویسد: «ویکتورهوگو میخواهد بگوید که بیائید برای نجات نوع بشر دست بدست هم بدهیم. اما من میگویم که نوع بشر به‌درك واصل شود.»[۱]

انقلاب ۱۸۴۸ از پشت شیشهٔ تار دل شاعر چنین می‌نماید: «ذوق انتقام، لذت طبیعی تخریب، مستی ادبی، خاطرهٔ آنچه خوانده‌ام.»[۲]

اسارت دراین تناقض، تناقض درگفتار وکردار، موجب میشودکه درپیشرفت تمدن نظریه‌ای ناقص ابراز کند.

هرچندآنچه می‌نویسد آئینهٔ زمان‌او وسالهای‌بعد اززندگی‌اوست، اما دراینجا هم یك روی منشور زندگی را می‌بیند.

مینویسد: «ما به وسیلهٔآنچه می‌پنداریم اساس زندگی است نابود می‌شویم: یعنی بوسیلهٔ ماشین ... ترقی تمدن جنبهٔ روحانی زندگی مارا تضعیف کرده است. خرابی جهان درپست شدن دلهاست ... پسر در ۱۲ سالگی ازخانهٔ پدر خواهد گریخت، نه درپی آرمانی مقدس بلکه برای تجارت. دراندرون تودلی‌نخواهد ماند ودراین سوگ حتی اندوهگین‌هم نخواهی شد. آقای سرمایه‌دار! دخترت درگهواره دراین رؤیای شیرین است‌که خودرا به‌یك‌کرور بفروشد... درگذشته جز تلخی واجحاف چیزی نمی‌بینم ودرآینده توفانی‌که چیز تازه‌ای در بر ندارد. دلخوشم که به‌اندازهٔ عابران پست نیستم وبا دود سیگار می‌گویم: مرا چه کار که اینان بکجا میروند؟ باوجود این، این‌نوشته‌ها را باقی‌می‌گذارم چون‌تاریخ اندوهی. (دراینجا به جای اندوه ابتدا نوشته است: «خشم» وبعد خط زده و نوشته

۱ــ همان‌کتاب، ص ۷۵
۲ــ همان‌کتاب، ص ۷۸

است : اندوه)[۱].

می‌نویسد: «اعتقاد به‌ترقی وسلامت‌نوع بشربوسیلهٔ «بالونها»(کنایه ازاختراعهای تازه) ، درنوشته‌های هوگو ، خرافات مضحکی است.»[۲] این نوشته‌ها که از نامه‌های خصوصی اوست مجموعه‌ای است ازغرق شدن در خویش و کم توجهی به‌جهان بیرون از خود . آنچه دلها را پست می‌کند ماشین‌نیست، نوع‌خاصی ازتملك‌ماشین‌است‌که به‌تعبد نوع بشرمی‌انجامد.

شاعر درمیان دو قطب : ملال وکمال ، اندوه وآرمان ، درتوسان و اضطراب دایم است. بهمین‌سبب کمال‌جوئی او بااینکه‌گاهی درحداعلای اخلاق اوج میگیرد دربسیاری از موارد یکسره خیالی است . گاهی این کمال در مرگ است و گاهی در حشیش و تریاك . میخواهد بوسیلهٔ شراب «پاکی و خلوص رؤیا» را دریابد و میدانیم که این راه بترکستان است . مسئلهٔ برخورد نیکی و بدی را حل نمیکند ، جنبهٔ تأثرانگیز آنرا می‌نمایاند . دیدیم که یکی ازقله‌های اندیشهٔ بودلر عصیان است اما چه بسا که مرگ را درمرتبهٔ والاتری ازعصیان قرارمیدهد .

جهان‌را عرصهٔ‌پیکارشعر وشر ـ کمال‌جوئی وبدی ـ میداند. میگوید حقیقت سلاح این پیکار است وزیبائی نتیجهٔ آن . با این مقدمات بدی را امری واجب می‌پندارد و جنگ با این واجب را نیز واجب می‌شمرد .

با چنین فلسفه‌ای ، شگفت نیست که کلمهٔ «غرقاب» هیجده‌بار در «گلهای‌شر» تکرارگردد وآخرین دفتر این‌کتاب به‌اسم مرگ‌نامیده شود. شك نیست که بودلر پرده‌های ریا وتزویر و مجامله را بشدت میدرد ، اما

۱ـ همان‌کتاب ، از ص ۸۱ تا ۸۴
۲ـ همان‌کتاب ، ص ۱۴۸

فلسفهٔ اونمایندهٔ راهی نیست، فاجعهٔ حیرت است .

زندگی بودلر کوشش آرام ناپذیر و بی‌وقفه‌ای است در جستجوی کمال. اما این‌کوشش به‌عللی‌که دیدیم عقیم مانده‌است . درس بزرگ این شاعر دردپرور ، جستجو وبازهم جستجوست . پروانه‌ایست که همیشه بال وپر خود را در سودای جستن حقیقت ، برآتش داشته است اما خبری باز نیاورده . اگر به‌فتوای غریزهٔ کوربه فاحشه‌ها ، به‌حشیش ، به‌شراب و به عیاشی نزدیك شده ، یکدم و حتی یکدم نیز به‌این جنبهٔ زندگی رضایت نداده وآنراهدف وغایت جستجوندانسته است . واین‌نکته راگویا مقلدان بی‌مایهٔ او درك نکرده‌اند .

۱۳۴۱

ریچارد رایت

ریچارد رایت نویسندهٔ سیاه پوست آمریکائی ، به سال ۱۹۰۹ در «می‌سیسی‌پی» (آمریکا) زاده شد . دوران کودکی و جوانی او به سختی گذشت . کار نویسندگی را ازسال ۱۹۳۸ بانوشتن داستان کوتاه‌آغازکرد. دراین‌سال‌مجموعهٔ داستان «فرزندان‌عموتم» را انتشارداد. دراین داستانها افسانه‌های جنوب آمریکا ، از زندگی سخت سیاهپوستان و ازکشته شدن بی‌رحمانه‌آنان سخن رفته‌بود. سپس «پسر بومی»[1] را به‌سال ۱۹۴۰ منتشر کرد . این رمان رایت را مشهورکرد .

رمان «پسر بومی» داستان جوان سیاهپوستی ازحومهٔ شیکاگو است که دختر ارباب خودرا می‌کشد ، سپس معشوقه خودرا نیز نابود میکند ، وسرانجام زندگیش برروی صندلی اعدام پایان می‌پذیرد .

به‌سال ۱۹۴۵ رایت با نوشتن رمان «پسرك سیاه»[2] به آوازهٔ خود افزود . این کتاب شرح زندگانی خود نویسنده است . پس‌ازآن رایت از

1- Native Son

2- Black Boy

زندگی در آمریکا چشم پوشید و از باختر به خاور اقیانوس اطلس رخت کشید و مانند بسیاری از نویسندگان آمریکائی نسل پیش از خود، در پاریس اقامت گزید. در آن زمان پاریس شکست خورده و جنگ دیده در تب تند می سوخت. آرمانها و رؤیاهای مقدس انقلاب بزرگ ، جای خود را به «بیهودگی» و «پوچی» و بن بست سپرده بود .

این وطن دوم هنرمندان در «تهوع» و «طاعون» غوطه میخورد و چون سر بر میداشت بیش از هر چیز «بیگانه» و «دیوار» و «در بسته» می دید.

رایت در چنین محیطی شش سال زیست و دید و شنید و خواند . از این رو آنچه نوشت چندان نامنتظر نبود : به سال ۱۹۵۲ زیر نفوذ مکتب ادبی اگزیستانسیالیسم ، رمان «مطرود»[1] را انتشار داد .

باقی داستان های او چه داستان کوتاه ، چه نوشته های هجائی و انتقادی اش (به جز رمان «شکم ماهی» که به تازگی انتشار یافته است) به ارزش هنری و شهرت و توفیق رایت چیزی نیفزودند .

اساس آوازهٔ رایت را باید در سه کتاب «پسر بومی» و «پسرك سیاه» و «مطرود» جست . در این سه کتاب است که باید به سراغ «ریچارد رایت» رفت و این «فراری از زندان وطن» را از لابلای اوراق آنها بازشناخت .

در رمان «پسرك سیاه» می خوانیم که : «وجود من برای واقع گرائی و «ناتورالیسم جدید» ساخته شده است...» شاید به سبب همین واقع گرائی، «پسر بومی» از نظر ادبی اثری کاملا تازه و جهشی ناگهانی در ادبیات آمریکائی تلقی شد و خوانندگان و منتقدان ، آنرا به گرمی پذیرفتند .

این کتاب سندی است انسانی ، سرشار از صمیمیتی شورانگیز ، با

1_ Outsider

سبکی هماهنگ باروح اثر . خشونت و وحشتی که دراین رمان به چشم میخورد تقلید ازکتابهای باب روز نیست . بی‌شك هدف و موضوعی دنبال میشود واندیشه‌هائی پیش روی نویسنده است . این اثر که مجموعه‌ای از شور وخشم وانسان دوستی است خواننده را آرام‌آرام به جهانی دوردست می‌برد . جهانی محسوس و غیرقابل انکار ، از دریچه چشم یك جوان سیاهپوست‌آمریکائی .

راست است که « کلبهٔ عموتم » بیش از «پسر بومی» اشك دلسوزی مردم را درشوربختی‌های «سیاه بینوا» روان ساخته بود، اما ادبیات‌آمریکا ازاین «شخصیت معصوم» بسیاراستفاده کرده بود و ، رفته رفته، چه از نظر آنها که سیاهان را قربانیان ترحم‌انگیز می‌دانستند و چه از دیدهٔ کسانی که این نژادرا «خطری‌تهدیدآمیز» می‌پنداشتند، «مسئلهٔ‌سیاهان» نغمه‌ای تکراری‌بود : به‌عبارت دیگر دراینگونه نوشته‌ها ازشیوه‌ای ثابت ومکرر پیروی میشد .

اما رایت هیچگاه بدنبال نوشته‌ها و تصویرهای قراردادی نرفت و آنچه نوشت اصیل بود . رایت تا حدی چون **لوئیس کارول**[1] نویسندهٔ کتاب «آلیس درسرزمین عجایب» ما را به جهانی که نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم ، رهبری می‌کند .

ذره‌بین رایت، ازجهان‌بیرون ازحد تصورما، واقعیتی‌خشن‌منعکس می‌کند . بدیهی است دراین انعکاس باید ضریب شکست نور را نیز در ذره‌بین رایت به حساب‌آورد .

کودك‌سیاه ـ یا رایت خردسال ـ به‌گفتهٔ خود او باتوده‌ای از «کینهٔ

1- Lewis Carrol

سفید» روبرو می‌شود . وی درعمیق‌ترین دره‌های تیره‌روزی به‌سر می‌برد. همیشه گرسنه است . پدرش بسیار زود زن خودرا رها میکند . پیش‌از آنکه فلج بشود زندگی خودرا از راه نوکری می‌گذراند . تنها پناهگاه کودك ما دراوست‌که ازکتك زدن طفل روگردان نیست ، اماکودك از این موهبت نیز محروم میشود . از این پس میان یتیم خانه و منزل خویشان سرگردان است . خویشانی که اگر با او دشمن نباشند لااقل بی‌مهرند . اینان پسرك را دوست ندارند زیرا سرکش ویاغی است ؛ نه بامظلومی و بی‌خبری میانه‌ای دارد ، نه بامذهب ونه با محیط خشن خویش .

مدرسه، که تنها در دوازده سالگی گذارکودك بدانجا میافتد، گرهی ازکار او نمی‌گشاید. شاگرد جزطغیان برضد تربیتی‌که میخواهد اورا «در جای خود نگاهدارد» ، کاری نمی‌تواند کرد . چگونگی این «جای» را از روزی که به تلاش معاش میرود تشخیص می‌دهد ، تلاش در راه بدست آوردن نانی‌که برای زنده ماندن تافردا لازم است . درمی‌یابد که درهمه جا نه‌تنها مظنون است، بلکه باخطر روبروست ؛ وخطر به‌اندازه‌ایست‌که اورا به‌فکر رهائی ازآن وا می‌دارد.

برای گذراندن این زندگی باید به‌قانون و اخلاق پشت‌پا زد . از ناشرافتمندی ناراحت نشد واز دزدی سر نپیچید... وپسرك چنین می‌کند.

✡

اگرقهرمان «پسربومی» خود ریچارد رایت نیست، محیط اوبی‌شك محیط رایت است ودرپسرك قهرمان همان شور وکیاستی به‌چشم می‌خورد

که درنویسندهٔ کتاب سراغ داریم . پسرك حلقه‌ای است اززنجیری که به سوئی کشانده می‌شود، بی‌آنکه بتواند درحرکت زنجیر، مستقلا تأثیر کند.

از «سفیدپوستان» متنفراست، برای اینکه سفیدند، یعنی «خدایانی» تبه‌کار و نفوذناپذیر . هنگامی که ازآنان اندك مهری می‌بیند برنفرتش افزوده میشود ، هنگامی که با او مانند «انسان» رفتارمی‌کنند بەرفتارشان التفاتی نمی‌کند . آخر این آداب ورفتار از «آنها»ست !

درحقیقت آنها هستند که وادارش می‌کنند دست به‌آدم کشی بزند. ازقتلی که به‌اجبارمرتکب میشود بیزار است : آدمکشی باتمام عواقب آن براو تحمیل می‌شود .

در شرح حال رایت می‌خوانیم که : «اگر من کسی را نکشته‌ام بر اثر تصادف محض بوده‌است !»

قتل دوم ، دلیل دیگری است بربیگناهی «قاتل»، قاتلی که‌گناهش اجتناب‌ناپذیر است . بی‌گناهی قهرمان کتاب که در هرصفحه‌ای به چشم می‌خورد ، بەرمان قوتی شگرف می‌بخشد . دراینجا همه‌چیزعجیب وغیر عادی است . زندگی انسان بی‌ارزش‌ترین چیزهاست . مردم به آسانی می‌میرند . درمقابل هیچ چیزمقاومت نشان نمی‌دهند . وخشونتی حیوانی درآنها بوجودآمده‌است . یك‌موش، آری یك‌موش، برای آنان هماوردی بشمار میرود . جدالی که دراین باره ، در ابتدای کتاب «پسربومی» تصویر میشود جدالی است واقعی که درآن ، موش حریف وحشت‌باری است .

دراین صحنه ، فریاد و ناله و خون و تنفر ، نیروی خیال‌انگیزی ایجاد می‌کند. همه‌چیز غیرطبیعی است . زندگی انسان به‌آسانی‌خاموش شدن یك‌شمع پایان می‌پذیرد .

ازجسد دختر ارباب نیز نمی‌توان به قهرمان داستان بدگمان شد . جسد متورم ، سیاه و دست وپاگیر شده است ، شاید بدین سبب که جسد شخص سفیدپوستی است. جسد سیاهان چنین نیست، به‌آسانی میتوان‌آنرا از پنجره‌ای آویزان کرد ! دربرابر پیکر بی‌جان دختر ارباب ، قهرمان داستان خود را راحت احساس می‌کند . جریان حوادث باری از دوشش برداشته است . برای نخستین‌بار درزندگی آزاد است . آزاد برای‌اینکه به ندای ضمیر خود گوش دهد ، آزاد برای اینکه خود را نابود کند ! قهرمانان رایت جز بسوی مرگ نمی‌گریزند . ولی آیا پناهگاه دیگری وجود ندارد ؟

«پسرك‌بومی» نیز راه رستگاری را درراهی‌که زمانی‌خود نویسنده یافته است می‌یابد : راهی‌که اورا از «نومیدی وخشونت» می‌رهاند، یعنی مارکسیسم .

رایت زمانی‌این‌فلسفه را بی‌چون وچرا می‌پذیرد. میگوید: «کدام سالك اندیشمندی است که چندی بدین راه نرفته باشد.» اما پس‌اززمانی می‌نویسد:«... «حقیقت»ازآن‌چه چندتن‌نگهبان‌معبد می‌سازند جداست، ازمعبد و نگهبانان معبد روی بگردانیم و بسوی «حقیقت» روی کنیم ... ای سمند اندیشه بیابانی دیگر...»

سمند اندیشه اقیانوس اطلس را می‌پیماید، اما درمردابهای ساحل سن به‌گل می‌ماند وسوارکار جوینده وپرشور را ازآن فراترنمی‌برد .

کشف راز «برادری جهانیان» که برای « پسرك بومی » درآخرین لحظات زندگی، برروی صندلی‌اعدام دست میدهد، رؤیائی است‌که برای رایت درنخستین گام زندگی ادبی حاصل شده است .

پایان داستان گرم ومهرآمیز وچون غزلی دل‌انگیز وپرشور است : به لطافت داستان پریان . جوانك سیاه که دربند است ، ناگهان درهای آهنین زندان را بهروی خود بازمی‌یابد و احساس آزادی میکند .

اگر داستان بامرگ پایان می‌پذیرد ، بدین سبب است که بهعقیدهٔ رایت واقعیت باید همچنان‌که هست تصویر گردد. اما باوجود این داستان درخواننده تأثیری پر امید باقی می‌گذارد .

چنین به‌نظرمی‌رسدکه شیوهٔ دلنشین نگارش رایت، انعکاس‌محتوی شاعرانهٔ نوشته‌هایش باشد. هرچند این‌سبك(خاصه درکتاب «پسرك‌سیاه») بهزحمت بهچشم می‌خورد اما باکمی‌دقت در «پسر بومی» غنای‌آنرامیتوان دریافت .

رایت عاشقانه به ادبیات ایمان دارد . ادبیات برای او تنها هنر یا سرگرمی نیست ، جزئی از روح و ایمان اوست . ارزش کلمهٔ چاپ شده برای رایت برابر با آزادی است . چون ادبیات بود که اورا از «مرداب» زندگی‌کودکی رهائی بخشید ودرهای دنیائی را که میخواستند ازرسیدن به‌آن بازش دارند ، بهرویش گشود .

صفحه‌هائی ازکتاب «پسر بومی» به‌بیان حیله‌هائی‌اختصاص داردکه قهرمان داستان برای یافتن کتاب بکار می‌برد . برای آنان که باآمریکا آشنائی دارند این صحنه‌ها بیدارکننده ، تکان‌دهنده و پرمعنی است : «کتابخانه‌ها به روی غیرسفیدپوستان بسته است» .

رایت اعتراف‌می‌کندکه «بابیت» اثر **سینکلرلویس**[۱]، «راه‌زندگی آمریکائی» را به او شناسانده و به یاری رمانهای **تئودور درایزر**[۲] از رنجهای مادرش آگاه شده است.

☆ ☆ ☆

ادبیات، چراغی جادوست که نیروئی شگرف، بدان روشنی شگرفتری می‌بخشد: نیروئی سرکش که تنها برافروزندهٔ چراغ ممکن است آنرا رام سازد. این نیرو، هنرمند جادوگر را به‌دیاری دیگرمی‌برد. کدام دیار؟ . . .

ریچارد رایت که ابتدا در «پسربومی» و «پسرك سیاه» ساحرانه از مردم الهام می‌گیرد، پس‌از رسیدن به افتخار، خود را درمحیط دیگری می‌یابد: توفیق‌های مادی، نام‌آوری وبلندآوازگی، نه‌تنها جواز اوبرای ورود به‌طبقهٔ اجتماعی دیگری میشود، بلکه شاهبالی برای پرواز به‌سوی تمدنی ازنوع دیگرمیگردد.

از «میسی‌سی‌پی» تا «سن» و «تایمز» راهی دور ودراز است، ونحوهٔ اندیشیدن درین‌محیط‌ها سخت متفاوت. دیگرمیان «پسرك‌سیاه» وریچارد رایت شکافی ژرف به‌وجود آمده است و آندو یکدیگر را چون گذشته

۱ـ Sinclair Lewis رمان نویس آمریکائی، برنده جایزهٔ ادبی نوبل ۱۹۳۰ که بین سالهای ۱۸۸۵ و ۱۹۵۱ زیست و مهاجر زندگی سرمایه‌داری کشور خود بود.

۲ ـ Dreiser رمان نویس بزرگ آمریکائی. (۱۹۴۵ ـ۱۸۷۱)

بخوبی درك نمیکنند. اروپا : لندن وپاریس دربرابر رایت چشم‌اندازهای دیگری می‌گشاید.

اگر **لویس** و **درایزر** در ابتدای کار ، او را برای شناختن انسان آمریکائی یاری دادند ، اکنون نوبت **نیچه** ، **هگل** ، **یاسپرس** ، **هایدگر** ، **کیرکه‌گار** ، و **داستایوسکی** است‌که او را درشناختن انسان کمك کنند .

اما ازهمین رهگذر ، سیاهپوستی که باکوشش بسیار ، عاقبت خود را از بند سفیدها رها کرده است ، بی‌آنکه خود بداند ، به دام مابعدـ الطبیعه‌ای میافتد که بندی استوارتر از بندسفیدهاست : فلسفهٔ بیهودگی جهان، رایت را به سوی ابرهای سیاه رنج‌آور و دودهای تاریك دلازار می‌کشاند .

پس‌ازاقامت درساحل‌شرقی‌اقیانوس‌اطلس، دیگراثری ازصحنه‌های جذاب وتکان‌دهندهٔ روزگارجوانی دراو دیده‌نمیشود. دیگرشور وحرارت همبستگی مردمان درمیان نیست این‌بار «وجود مطلق» مورد گفتگوست ونویسنده پرسشی جزاین ازخود نمیکند .

این چکیدهٔ قسمت دوم اعترافات رایت درکتاب «مطرود» است.

این‌سفرنامهٔ روحانی به‌سال ۱۹۵۲ درلندن وپاریس نگارش‌یافت.

در این کتاب قهرمان داستان به « سران ستمکشان » که از تودهٔ مردم گسسته و « خدا » شده‌اند و « پاس زندگی مردمان را نگاه نمی‌دارند » می‌تازد .

«مطرود» که دفاع از «بی‌گناهی انسان محکوم» است ، جستجوئی

است عرفانی دراحوال انسان‌کلی، زیر نفوذ فلسفهٔ‌بدبینی. گاهی‌صحنه‌های این‌کتاب همانهاست‌که درآثارپیشین او دیده‌ایم وگاهی‌نفوذ داستایوسکی درآن نمایان‌است. می‌توان این اثرکم ارزش را طلیعهٔ افول رایت نامید.

پس‌از چندی تندروی، رایت به درجازدن می‌پردازد. درجستجوی «خود» است و با بن‌بست روبروست. کتاب « نیروی سیاهان » جستجوی تازه‌ایست برای یافتن برادران وهمگامانی چند. اما سیاهپوستانی که در این کتاب تصویر شده‌اند گوئی برادران او نیستند، با او بیگانه‌اند.

کتاب «شکم ماهی» که آخرین اثر رایت است به نظر بسیاری از منتقدان اثری با ارزش است. در این کتاب وضع سیاهان توانگری که درکنارسفیدپوستان زندگی می‌کنند ومی‌خواهند خودرا با «روش زندگی آمریکائی» تطبیق دهند، تصویرشده است.

دوسال پیش منتقدی فرانسوی دربارهٔ رایت نوشت:

«دشت پهناوری دربرابر رایت بازاست. نهال جامعهٔ انسانی درهر فصل ودر هرسرزمینی ممکن است شکوفه کند. فراموش نکنیم که رایت درپسرك سیاه میگوید:

«دراعماق روحم چنین‌احساس‌میکنم‌که هیچگاه‌نمی‌توانم به‌راستی «جنوب» را فراموش کنم. هنگامی که وطنم را ترك گفتم گیاهی از آن سرزمین آوردم تا درخاك بیگانه بکارم. بدین‌منظور که ببینم آیا ممکن است دگرگونه رشد کند؟ از آبی گوارا و تازه سیراب گردد؟ با نسیم ناشناسی به رقص درآید و درپرتو آفتابی دیگر قد برافرازد؟... بدین امیدم که شاید شکوفه‌ای ازآن بدمد...»

وهنوز برای دمیدن شکوفه دیرنیست.»

دوسال‌پیش دیر نبود، اما اکنون بسیاردیر است، زیرا نهال زندگی نویسنده درآذرماه امسال برای همیشه خشکید.

۱۳۳۹

مآخذ:

R. Las Vergnas : Richard wrigt.
La Revue de Paris, No 8, Aout 1953
L' Express, No 479
» » , No 493

طلوع و افول «اشتین بك»

آیا **اشتین‌بك** نویسندهٔ بزرگ‌آمریکائی دیگر (پس‌ازسال۱۳۴۱) قادر به‌خلق شاهکاری نیست ؟

برژه ، یکی ازمنتقدان فرانسوی ، به مناسبت نشرآخرین اثر او به نام «فرمانروائی زودگذر پپن[1] چهارم» می‌نویسد : اثر کنونی اشتین‌بك مسئله‌ای طرح می‌کند : نویسنده‌ای که همپایهٔ فاکنر ، همینگوی و دوس‌پاسوس بود مدتهاست‌که اثرتحسین‌انگیزی خلق نکرده‌است . ومانند کالدول (که دراو نیزهمین‌مسئله وهمین تأثر به‌وجودآمده‌است)کتاب‌های اخیر او یادآور آثار حقیرهنری وقصه‌های ملول‌کننده وخواب‌آور است. این‌آثار را پیش ازاین، چهرهٔ مسخ شده کتابهای ملویل می‌خواندند، اما اکنون باید آنها را «آستر» آثار سارویان نامید .

اشتین‌بك تازه شصت سال دارد . هنگامی که «خوشه‌های خشم» را نوشت چهل ساله بود . آمریکا نگارش این‌کتاب را جشن گرفت وبه‌خود بالید. به‌هنگام نوشتن این‌کتاب‌آمریکا در انتظار «کلبهٔ عموتم» دیگری

1- Pépin

بود. اشتین‌بك این انتظاررا برآورد وداستان بزرگی پرداخت که دهقان‌های آمریکائی را جانشین سیاهان ازبند رسته‌کرده بود .

مشهوراست که درچهل‌سالگی بارورترین و نیرومندترین دوره‌های عمر آدمی آغاز می‌شود. اما در مورد اشتین‌بك ظاهراً چنین نبوده است. آیا می‌توان علت این امر را یافت ؟

نشرکتاب او به نام «زمستان ناخشنودی ما» مجالی به دست داد تا کتابهای خوب بیست ـ سی‌سال پیش او چون : « چمن‌زارهای بهشت » و «تورتیلافلت» و «درهٔ دراز» و «موشها وآدمها» را دوباره مرورکنیم. اثری از شهر و حتی قصبه‌های بزرگ دراین آثار نیست . اشتین‌بك نویسنده‌ای است (بهتراست بگوئیم ، نویسنده‌ای بود)، فرمانروای قلمرو روستائیان، نقاش دهکده‌های دورافتاده و زندگی دهقانی . اما در کتاب « زمستان ناخشنودی ما » که وقایع داستان دریکی از شهرهای بندری می‌گذرد جلوهٔ طبیعت، زیبائی منظره ، نقاشی گلها وگیاهها وجانوران به‌سررسیده است .

شاهکار قصه‌های اشتین بك چون « اسب کهر » ذوق عاشقانه و شورانگیز نویسنده را نسبت به‌آنچه مربوط به‌جانورانست نشان می‌دهد، مثلا ، کاردی که برق می‌زند، گوشتی که پاره می‌شود وحتی عشق اونسبت به زادن حیوان . این صحنه‌ها را باهیچ چیز دیگر نمی‌توان عوض‌کرد . کلمه‌ها گوشنواز و منظره‌ها چشم فریب‌اند . ظرافت درکنار خشونت ، و هیجان درکنار هردو، شعری ساخته‌است که ازبهترین‌آثار اشتین‌بك‌است.

ازسال ۱۹۵۲ پس‌ازنشر «شرق بهشت» دیگر بیهوده به‌دنبال منظره وبه‌دنبال اسب می‌گردیم .

«فرمانروائی زودگذر پین چهارم» که سیاست فرانسه را در دوران جمهوری چهارم (۱۹۵۸ـ۱۹۴۶) مطرح می‌کند و «زمستان ناخشنودی ما»که داستان بقالی‌است، عاری ازهرگونه ظرافت و «شعر» به‌نظرمی‌رسد.

بیگمان،اشتین‌بك نوازنده‌ایست‌که باچند تارچنگ می‌تواند نغمه سرکند واستعدادهای روانی خودرا آشکارنماید. نباید ازیادببریم که ذوق ابداع‌کننده و طنز و ریشخند او چشمه‌ای خشکی ناپذیر است و هنرمند می‌تواند باظرافت بسیار ، هرچیز را سخت تمسخرکند .

اما اشتین‌بك پیش ازهرچیز رمان‌پرداز «نیازهای نخستین» است : اگر «موشها وآدمها» همچنان‌کتاب بزرگی است ، اگر «خوشه‌های خشم» به‌رغم خودنمائی احساسات، رمانی قوی است، بدین‌سبب است‌که هنرمند صاحب ادراکی است چون دانشمند زیست‌شناس . جمله‌های کاملا ساده و معمولی‌که نویسنده دردهان روستائیان می‌نهد، «حقایق‌اولیه» نیست بیان نخستین نیازهاست .

اشتین‌بك از اولین رمان خود «فنجان زرین» ، پیام‌آور این نیاز است یعنی: «عشق‌صوفیانه روستائیان نسبت‌به‌زمین». دهقانهای«خوشه‌های خشم» می‌خواهند بکارند وبدروند وشخم کنند، همچنان که پدرانشان و نیاکانشان چنین می‌کرده‌اند : «این احساس را درخون خود دارند .»

نیاز نخستین دیگر : دهقانان می‌خواهند چیزی داشته باشند :

«روزی، روزگاری مثل‌پولدارها زندگی می‌کنیم، صاحب خرگوش هم می‌شویم. بگوبگو، جرج.ازچیزهائی‌که درباغ داریم برایم‌تعریف‌کن. ازخرگوش‌های توی لانه . ازبارانهای زمستانی، ازبخاری، ازچربی روی شیر که ازکلفتی نمی‌شود بریدش ، همهٔ اینها را تعریف کن جرج !...»

رؤیای مالکیت‌های کوچك‌که دست کم درغرب، آرزوی میلیونها نفراست، در آثار «اشتین‌بك» هنگامی‌که ازاشخاص‌ساده و «بی‌دلار» سخن می‌راند ، به شیوهٔ تحسین‌انگیزی بیان شده است . می‌بینیم که همهٔ آثار موفق او دربیان همین رؤیای مالکیت‌کوچك است . هنر او گاهی دربیان احساسات وخصوصیات چنین‌افرادی‌است (خوشه‌های‌خشم، موشها وآدمها) وگاهی‌تشریح شیوهٔ‌کارکردن وبیان‌تفریحات ومشغولیات‌آنها(چمن‌زارهای بهشت ، درهٔ دراز) چنین به‌نظر می‌رسد که اشتین‌بك تنها هنرمند رؤیای زمین‌دار شدن وکارکردن روی زمین است .

روی گردانیدن از زندگی روستائی و طبیعی ، سبب شده است که پنج رمان آخرین اشتین‌بك تحمل‌ناپذیر شود . انتظاری که از هنرمند داشتیم درکتاب «درنبردی مشکوك» کاهش می‌یابد. این داستان در۱۹۳۶ نوشته شده‌است وماجرای اعتصاب ناموفقی‌است درباغ‌های سیب‌کالیفرنیا .

درهر صفحهٔ « زمستان ناخشنودی ما » به جمله‌هائی از این قبیل برمی‌خوریم : «موجود بشری ، چه‌چیز وحشتناکی است!»

آخرین رمانش داستان مردی است که براثر وسوسهٔ پول دوستی شرافت خود را از دست می‌دهد و در آخرین لحظه به سوی شرافت بازمی‌گردد : گوئی انسان داستانی از «کنتس دوسگور»[1] می‌خواند .

اشتین‌بك دامنه‌های کوه و روستاها را رهاکرده است . باکفش‌های چوبین بزرگ وظریف ازده به‌شهر آمده ، نیازهای محسوس بشر را پشت سرگذاشته ، و به گفتگوی تالارهای اشرافی روی آورده است . در

۱ــ نویسنده فرانسوی روسی‌نژاد ، که کتاب‌های او برای کودکان و نوجوانان نوشته شده است (۱۸۷۴ــ۱۷۹۹)

«فرمانروائی زودگذر پپن چهارم» به‌سرغ شاهان و بزرگان رفته، واگر هنوز راه برای وی بازاست و وسیله مهیا ، ای کاش که این‌همه دولت را بااسبی عوض میکرد ![1]

☆☆☆

اشتین بك ، درست شصت سال پیش به سال ۱۹۰۲ در Salinas (کالیفرنیا) دریك خانوادهٔ ایرلندی آلمانی‌نژاد چشم به‌جهان گشود . در کودکی دشتبان بود . سپس در دانشگاه به تحصیل پرداخت و برای تأمین قوت لایموت بهردری زد . درحدود بیست وسه سالگی بکارهای گوناگون پرداخت : کارگرکشتی شد ، بناشد ، رنگرزی کرد، پیشخدمت شد و باز به‌دشتبانی پرداخت . دراین هنگام متوجه جهان نویسندگی شد ودر سال ۱۹۲۹ نخستین کتابش را به نام «فنجان زرین» منتشرکرد . سه سال بعد «چراگاههای بهشت» را نگاشت ویك‌سال بعد ازآن «به‌خدائی ناشناخته» را نوشت . به‌سال ۱۹۳۵ «تورتیلافلت» و «دربردی مشکوك» را نشرداد. ودوسال بعد موشها وآدمها را نوشت (این‌اثر به‌روی صحنهٔ تئاتر «بردوی» هم‌آمد) . به‌سال ۱۹۳۹ کتاب مشهور «خوشه‌های خشم» را نگاشت‌که از روی‌آن فیلمی نیز تهیه شد. به‌سال۱۹۴۱ نوبت نوشتن ـ The Forgotten Village Sea of cortez می‌رسد وسال‌بعد نوبت‌نگارش «ماه پنهان‌است» و The story of a bomber درسال ۱۹۴۳ که جنگ جهانی درگیراست

۱ــ مرگ ادبی اشتین‌بك چند سال بعد بامرگ انسانیت او هماهنگ شد واین‌کار با دفاع او ازسربازان امریکائی در ویتنام صورت گرفت .

ازطرف روزنامهٔ هرالدتریبون باسمت خبرنگارجنگی عازم اروپا میشود. درهمین سال زن اولش را طلاق میدهد و دوباره ازدواج میکند . به سال ۱۹۴۵ Cannery Row را مینویسد ، دو سال بعد « مروارید » را نشر میدهد . درسال ۱۹۴۸ سفری به شوروی می‌رود و Russian Journal را می‌نویسد وبرای سومین‌بار ازدواج می‌کند و A Play in story form را می‌نویسد. به‌سال۱۹۵۴ مقاله‌ای‌چند زیرعنوان «یك‌آمریکائی درپاریس» درفیگاروی ادبی منتشرمیکند . درسال ۱۹۶۰ Travels with Charley را می‌نویسد . سال ۱۹۵۱ را در اروپا می‌گذراند و امسال نیز در تاریخ اکتبر (سوم آبان ماه ۱۳۴۱) به‌دریافت جایزهٔ ادبی نوبل توفیق می‌یابد.

✡✡✡

اعطای جایزهٔ نوبل به اشتین‌بك با اعتراض‌های فراوان همراه‌بود.

هفته‌نامهٔ «فرانس ابسرواتور» دربخش ادبی‌خود پس‌ازآوردن شرح حال مختصری از اشتین‌بك و ذکرآثار او می‌نویسد : «اعضای فرهنگستان سوئد حربه‌ای انتقادی به دست منتقدان ادبی دادند . اشتین‌بك نویسندهٔ فراموش شده‌ای است و درمیان نویسندگان آمریکائی در ردیف فاکنر ، همینگوی ، و دوس‌پاسوس قرارندارد.» به‌عقیدهٔ نویسندهٔ مقاله درسالهای اخیر استعداد هنری این نویسندهٔ امریکائی روبه‌افول بوده است .

این هفته‌نامه عقیده دارد که : «قریحه واستعداد اشتین‌بك درنشان دادن جنبهٔ رمانتیك وقایع، توأم باواقع‌بینی وهمراه بادید شاعرانهٔ مسائل اقتصادی و اجتماعی عصرکنونی است . شیوهٔ نگارش او با استفادهٔ فراوان

از زبان محاوره‌ای همراه است . این روش به ویژه درکتاب وی به نام «درنبردی مشکوك» به چشم می‌خورد . این کتاب که همزمان با دو اثر دوس پاسوس و فاکنر منتشر شده است داستان اعتصاب کارگران درباغهای میوهٔ کالیفرنیاست . ژید دربارهٔ این‌کتاب گفته است که «این اثر بهترین رمان تحلیلی است که من دربارهٔ کمونیسم می‌شناسم.» ... »

هفته‌نامهٔ اکسپرس پس‌ازتعلق جایزهٔ‌نوبل به‌اشتین‌بك به‌قلم منتقدی به‌نام «ژاك‌کابو J. Cabau » می‌نویسد که کار دادن جایزه به‌این نویسندهٔ امریکائی ، پانزده سال دیرشده و وضع وسازمان کشورش نبوغ دیرین او را کشته است . منتقد مذکور می‌نویسد :

« قرار بود دوشنبه جایزه نصیب هاینریش بول (نویسندهٔ آلمانی) شود، سه‌شنبه پابلونرودا ورد زبانها بود، چهارشنبه‌گفتگو ازرابرت‌گریوز Robert Graves بود . (نویسنده و شاعر و منتقد معروف انگلیسی‌که به زبانهای کهن‌آشنائی دارد و بسیاری ازآثار یونانی و لاتینی را نیز همراه کارهای دیگرش به‌انگلیسی‌ترجمه کرده‌است). سرانجام برد با اشتین‌بك شد. کسی چنین گمانی نداشت. زیرا پانزده سال میگذرد که این‌نویسنده اثرمهمی به‌وجود نیاورده است . این عمل مضحك فرهنگستان سوئد ، با اینهمه تأخیر دردادن جایزه ، وضع اسف‌آوری ایجاد کرده است. اکنون اشتین‌بك در بهترین محله‌های نیویورك اقامت دارد. مقاله‌هائی می‌نویسد در بارهٔ«یانکی‌ها دراروپا» و «چگونه می‌توان در زندگی موفق شد» ، یا دربارهٔ فلان موضوع کم اهمیت در فرانسه ، و به مجله‌های کثیرالانتشار به بهای گزاف می‌فروشد . با هیاهوی بسیار به سفر می‌رود . در سیاست مداخله می‌کند . و با سگش «چارلی» از سفر بازمیگردد . و نام آخرین

کتابش را می‌گذارد : سفر با چارلی « Travels With Charley» ... اما اشتین‌بك نویسندهٔ گرانقدر «موشها وآدمها» ، سال‌هاست که مرده است.»

منتقد فرانسوی می‌افزاید :

«قاتل اوکلمیابی‌اوست : درست چیزی‌که اشتین‌بك ازآن‌می‌ترسید. پس ازتوفیق کتاب «تورتیلافلت» گفته بود : نویسنده بودن به قدری وقت مرا اشغال‌کرده است که دیگرنمی‌توانم هیچ چیز بنویسم ! این سرنوشت جاوید دهقانانی‌است‌که درشهرهاگم می‌شوند. اشتین‌بك خشن، رمان‌پرداز نیازهای‌نخستین، نمی‌بایستی وطن‌خود، درهٔ سالیناس Salinas را ترك‌گفته باشد ... درآنجا اشتین‌بك به ریشه‌های خود پیوسته بود ، به «اسب‌کهر» به اطاقك بی‌آتش . . . به کارگران کشاورزی «تورتیلافلت» وبه دهقانان « جراگاه‌های آسمان » . بهترین آثار نویسنده دراین جاها تکوین یافته است . »

این‌منتقد اشتین‌بك را برعکس‌فاکنر، فاقد نیروی‌تخیل و «زندگی درونی» می‌داند. نبوغ اورا درنگاه کردن، شنیدن، بوکردن زمین ومردم می‌شناسد . «این نبوغ چنان‌است که کوچکترین امر جزئی ازنظرش دور نمی‌ماند : حتی اینکه کارگران ناحیه‌ای ، فلان حرف درفلان کلمه را تلفظ نمی‌کنند... چون اشتین‌بك ازشوربختی و نابسامانی کارگران سخن رانده بود او را با علامت نویسندهٔ اجتماعی مشخص کردند . ولی او تنها قادر بود امور را آن چنان که هستند بیان کند . از او خواستند که جز این‌کار ازنیروی اندیشه نیزاستفاده کند. اشتین‌بك به‌تفکر دربارهٔ بحران کارگری و بررسی وضع کارگران پرداخت وتا آنجا پیش رفت‌که تعادل و

موازنه را ازدست داد... «در نبردی مشکوك» به‌بررسی کمونیسم پرداخت ولی دراین مسئله، براثر اشتباه معمول زمان، توفیق نیافت و برعکس تصور «زید» این اثر درردیف کتابهای بد اوست. بدین‌گونه بحران اقتصادی و امیدواریهای خوش ظاهر «طرح نو» (New Deal) نویسندهٔ شاعر مسلك را به وادی سوءتفاهم دربارهٔ سوسیالیسم وادبیات ملتزم کشانید.»

این منتقد برآن است که «... سخن کوتاه: اشتین‌بك ازسیاست هیچ نمی‌فهمد... نه تنها سوسیالیست نیست بلکه نویسنده‌ای است مفتون علم اخلاق که تمایلی به‌آنارشیسم دارد ومی‌خواهد تفوق زندگی روستائی را برزندگی شهری ثابت کند.»

در تشریح اندیشهٔ قهرمانهای آثار اشتین‌بك می‌نویسد: «نویسنده قهرمانهایش را به جستجوی ارض موعود می‌فرستد، اما ارض موعود او جنبهٔ ملکوتی ندارد، بلکه قابل لمس، ابتدائی و روستائی است.»

به عقیدهٔ ژاك کابو «بهترین قهرمان نویسندهٔ امریکائی، «لنی» قهرمان «موشها وآدمها» است. وی درپایان‌مقالهٔ مفصل‌خود نتیجه‌می‌گیرد که: «بادقت عمیق‌تر معلوم خواهد شدکه سرنوشت اشتین‌بك شاید فرجام کار همهٔ رمانهای اجتماعی. در دورانی باشد که در آن آخرین کاروان زحمتکشان کشورهای غربی درراه خاموشی و فراموشی‌اند: هنگامی که زحمتکشی نیست[1] دیگر نمی‌توان نویسندهٔ واقع‌بین زحمتکشان بود... هنگامی که دیگر نشانی از همدستی و همبستگی غریزی نیست دیگر نمی‌توان اشتین‌بکی یافت بلکه باید به جستجوی «هنری جیمس» رفت. (نویسندهٔ بزرگ امریکائی که شاهکارش «سفیران» است و درآخر عمر

۱ــ دربارهٔ این نکته باید تردیدکرد.

تابع انگلستان شد . مکتب اورا گاه با استاندال و بیشتر باپروست مقایسه می‌کنند.)امریکا دیگر ، با سازمان وفنون جدیدش،کشور «گاوچرانان» نیست، تازمین‌های بکر، کانون آرزوها وحلال‌مشکلات باشد. بااشتین‌بك آخرین حماسهٔ پژمردهٔ غرب دور ، پایان پذیرفته است .»

هفته نامهٔ «نوول لیترر» دراین باره می‌نویسد : «نزدیك به ده سال است‌که اشتین‌بك پس‌ازنشر «شرق‌بهشت» دیگراثرمهمی به‌وجود نیاورده است. این هفته‌نامه تعلق جایزهٔ نوبل را به وی غیرمترقبه می‌داند ومعتقد است‌که اشتین‌بك تاحدی جزو فراموش‌شدگان محسوب‌است. ولی باوجود این، معترف‌است‌که مدت مدیدی نام این نویسنده یکی‌ازنامهای درخشان نویسندگان زمان میان دوجنگ بوده است .

«نوول لیترر» می‌افزایدکه اگرفرهنگستان سوئد مصر بودکه یکی ازنویسندگان امریکای شمالی برندهٔ جایزهٔ نوبل‌شود چرا «دوس‌پاسوس» را که ازنظر ادبی ورعایت دید انسانی درنوشته‌هایش والاتر از اشتین‌بك است ، فراموش کرد ؟

این هفته‌نامه حساب جغرافیائی را فراموش نمی‌کند و می‌نویسد : «اگر فارل Farrell از ناحیهٔ شمال کشورهای متحد امریکا و «کالدول» و «وارن» از دیارجنوب هستند ، اشتین‌بك ازمردم ناحیهٔ آرام غرب امریکا (کالیفرنیا) است که باید آن دیار را «وادی خوش‌بختان» خواند» .

به‌نظر نویسندهٔ این هفته نامه « هرچند در « خوشه‌های خشم » و «در نبردی مشکوك» ، تابرابریها و بیدادگریهای اجتماعی با قدرت وقوت بیان می‌شود و اشتین‌بك ازستمکشان دفاع می‌کند ، اما ، بااینهمه ، این

دواتر را نمی‌توان دو کتاب سیاسی خواند . اشتین‌بك درجهان انتزاعی و شیوه‌هائی که خوشایند او نیست به‌آسانی جولان نمی‌کند . قریحهٔ فطری او، مانع ازآن‌می‌شودکه سازمانهای«ایدئولوژیکی» را زیاد جدی‌بگیرد. اشتین‌بك‌تسلیم عواطفی‌می‌شودکه اورا وادار به‌دفاع ازمحرومان ورنجبران می‌کند، اما همین‌که علت‌امر نشان داده‌شد، دیگر نویسنده خودرا پای‌بند شیوهٔ اصلاحات، درکشمکش میان‌سیاه وسفید نمی‌کند.» این منتقد برخی ازنوشته‌های اشتین‌بك مانند «اسب‌کهر» را چون شعری شفاف می‌داند.

«فیگاروی‌ادبی»که‌اشتین‌بك درمدت‌اقامت‌خود درپاریس‌مقاله‌هائی درآن هفته‌نامه می‌نوشته است به‌قلم «روبرکانتر» می‌نویسد :

«اشتین‌بك نویسنده‌ای است انسان دوست ومشفق ... آیا با اعطای جایزهٔ نوبل به همینگوی و فاکنر حق نبود که اشتین‌بك نیز مورد نظر فرهنگستان سوئد قرارگیرد ؟» وسپس نتیجه می‌گیرد که این ابراز لطف کمی دیر به‌نظر می‌رسد . «شاید اشتین‌بك شصت ساله ، فردا شاهکاری پدیدآورد، ولی ازآثار اوآنچه تاکنون تحسین‌ما را برمی‌انگیزد کارهای سی‌سال پیش اوست نه‌کارهای امروزش . »

این منتقد می‌افزاید : «آنچه درطنز وخشم اشتین‌بك واجداهمیت بسیار است، احساسات شردوستی همراه بامهربانی اوست. وآنچه چندان لطفی ندارد قسمتهائی است که احساسات خود را در جهان اندیشه به کار می‌اندازد . »

«کانتر» براین عقیده است که «اشتین‌بك نویسندهٔ دیارخویش است وحال آنکه فاکنر نویسنده‌ای است جهانی.» والبته چه بسا ازمنتقدان‌که چنین عقیده‌ای را نمی‌پسندند .

منتقد فیگارو می‌افزاید که : «اهمیت جهانی جایزهٔ نوبل ، که تا حدی نوشداروی پس‌ازمرگ سهراب است، چیزی را دگرگون نمی‌کند . اگر به دیگرکسانی‌که به‌این افتخار نائل‌شده‌اند وهنوز زنده‌اند بیندیشیم (مانند فرانسوامورياك ، سن ژون پرس ، ایلیوت وراسل) به‌نظر من جای اشتین‌بك در ردیف عقب این عکس خانوادگی است . اما اگر به مهر و شفقت واقعی اونسبت به تیره‌بختان و بینوایان وبه استعداد وی درترسیم و تصویر آنان بیندیشیم ، و اگر به وسعت فضائی که صدای نویسنده درآن طنین افکنده است ، از صدای نوازشگر « موشها و آدمها » تا فریادهای خشم‌آلود «خوشه‌های خشم» وتبسم‌های لطیف «تورتیلافلت» توجه‌کنیم ، متقاعد خواهیم شد که ترجیح دادن این نویسنده که دارای سبکی « غیر فاخر» ولی کریمانه ومشفقانه است ، به‌همهٔ کسان دیگر ، کاری نیست‌که بتوان آنرا غلو و مبالغه نامید.» مقالهٔ این منتقد بدین جمله با معنی وپر ملاحت ختم می‌شود که : «خوشه‌چینی مبارك ، آقای اشتین‌بك !»

ازمجموع این‌نظرها ، ازتکرار«حالا چراها»، ازدقت دراین‌جملهٔ مفسر اکسپرس‌که «... روزدوشنبه «هاینریش بول» مورد نظرفرهنگستان سوئد بود، سه‌شنبه «پابلونرودا» (باتوجه به«سوابق» واندیشه‌های‌نویسندهٔ اخیر .) و چهارشنبه دیگری» ، چنین استنباط می‌شود که آفت رعایت و توجه به‌اطراف وجوانب‌امر دامان‌جایزهٔ نوبل را هنوز رها نکرده است .

مولوی براین عقیده است که «چون غرض آمد هنرپوشیده شد» . اکنون اگرملاحظاتی‌که مورد نظرفرهنگستان پادشاهی‌سوئد بوده یکسره هنر را نپوشانده ، این راز را هرچه بیشترآشکارکرده است که تنها «هنر وهنرمندی» موردنظر اعضای این‌فرهنگستان نیست. ازمدتها پیش بسیاری

ازمطبوعات ادبی جهان پیش‌بینی می‌کردند که «امسال نوبت انگلوساکسن‌هاست.» و این پیش‌بینی «اتفاقاً» درست درآمد. این اتفاقها بازهم سابقه دارد. چند سالی بعقب برگردیم:

به‌سال ۱۹۵۸، اعطای جایزهٔ ادبی نوبل به پاسترناك هیاهوی بسیار برپا کرد که اینجا مجال و جای بحث درآن باره نیست. کتاب پاسترناك به‌نام دکتر ژیواگو «اتفاقاً» ضد انقلابی بود. مطبوعات دست چپی سراسر جهان اعضای فرهنگستان پادشاهی سوئد را متهم کردند که در دادن این جایزه ملاحظات سیاسی در کار بوده است، زیرا پاسترناك شاعر است نه نویسنده و . . . غیره. سال بعد «اتفاقاً» جایزه نصیب «کازیمودو» شاعر ایتالیائی شد که تمایل او به اندیشه‌های سوسیالیستی مورد تردید نیست. این بارمطبوعات ادبی فرانسه هیاهو برپاکردند که فرهنگستان‌سوئد برای جبران یك گناه، گناه دیگری مرتکب شده است.

گفتند که: بابودن شاعران نامداری چون سن‌ژون پرس ودیگران تنها، «چپ روی» کازیمودو موردنظر بوده‌است. واین ازبیطرفی داوران نوبل به دوراست. واتفاق چنان شدکه سال بعد جایزه به «سن ژون‌پرس» تعلق یافت و فریاد احسنت مطبوعات ادبی فرانسه برخاست. ظاهراً سر و صدای چپ وراست خوابید و سال بعد برای اینکه گروه کشورهای «غیر متعهد» که روزبه‌روز براهمیتشان‌افزوده می‌شودصدائی به‌اعتراض برندارند، جایزهٔ ادبی نوبل اتفاقاً به «آندریچ» تابع یوگسلاوی تعلق‌گرفت و امسال نیز اگر انگلوساکسونها بی‌نصیب می‌ماندند بسیار بد میشد.

بدیهی است منظور ازاین تذکر بهیچوجه این نیست که دارندگان جایزهٔ نوبل استحقاق چنین افتخاری را ندارند. اما این اتفاق‌ها را هم

درکار داوران این فرهنگستان نمیتوان نادیده گرفت .

نویسندهٔ این سطور ، عقیدهٔ یکی ازجوانان کشور سوئد را دربارهٔ این مشکلات پرسید و از او جویا شد که مردم سوئد در بارهٔ داوران فرهنگستان نوبل چه نظری دارند . جواب او این بود که : «درکشور ما عقیده دارند که داوران این فرهنگستان پیر شده‌اند» .

۱۳۴۱

فلوبر و مادام بواری

گوستاو فلوبر ، نویسندهٔ بزرگ قرن نوزدهم فرانسه را در ایران نویسندهٔ بی‌طالعی باید شمرد : تاچندی پیش هیچیك از آثار او به‌فارسی درنیامده بود وخلاصه‌ای که سالها پیش از «مادام بواری» ترجمه شده بود قدرکتاب را به هیچوجه نشان نمی‌داد .

گفتگو دربارهٔ مقام فلوبر، نویسنده‌ای‌که معتقدبود «نیکی‌خداوند درادبیات پایان‌می‌یابد»، نیاز به‌بحثی‌جداگانه دارد. دراینجا جزپرداختن به‌کلیات ، گزیری نیست .

زندگی او از ۱۸۲۱ تا ۱۸۸۰ بود . دریکی ازشهرستانهای‌فرانسه به‌دنیا آمد . بی‌آنکه از طبقهٔ «بورژوا» بیرون باشد ، نسبت به‌این طبقه نفرت شدیدی دردل داشت . در اوج شکفتگی این طبقه ، مفاسد ومعایب آنرا می‌دید اما هیچگاه راه خروج ازطبقهٔ خودرا نیافت. بی‌آنکه به‌علم حقوق علاقه‌ای داشته باشد بتحصیل‌آن پرداخت ولی زود گمشدهٔ خود را درجهان ادبیات یافت .

از شیوهٔ رمانتیسم روگرداند و متوجهٔ رئالیسم شد . مدعی شد که

«عدالت را وارد جهان هنر باید کرد» ، عدالتی که نویسنده درآن قاضی است . فلوبر ، نه چون بالزاك رئالیست است ونه چون زولا ناتورالیست. با اینهمه درآثار او نشانه‌هائی از مکتب رئالیسم و نشانه‌هائی از مکتب ناتورالیسم می‌توان یافت. اما رئالیسم او خاص‌خود اوست. گویا درکشور فرانسه نیز گفتگو دربارهٔ او به پایان نرسیده است . چنانکه سارتر نوید داده است که راجع به فلوبر کتابی بنویسد . دستور رئالیسم خاص سارتر این است : «نشان دادن ، برای تغییردادن .» و فلوبر بی‌آنکه در جهان ادبیات‌چنین دستوری‌صادرکرده‌باشد درزوایای روح قهرمانانش، دوستدار آنچه نشان میداد نبود . مادام بواری مصداق کامل این مدعاست . گرچه تصویری که درکتاب مادام بواری ازطبیعت آمده چنان گویا وزنده است که هنوزهم پس‌ازگذشتن صد وچند سال، شهرستانی راکه او توصیف‌کرده می‌توان‌از روی نوشته‌های‌کتاب بازشناخت،اما زنی‌که دراین‌کتاب تصویر شده ، نه زنی دوست داشتنی وآرمانی‌است (چنان‌که بعضی از رئالیست‌ها معتقدند قهرمان اثر باید چنین باشد) ، نه‌یکسر محصول خیال‌نویسنده ، ونه عکس‌برداری‌ساده ازواقعیت ؛ با اینهمه چنان نشانهٔ واقعیت عصرخود است که می‌توان تصویر بسیاری ازمردم فرانسه زمان فلوبر را در روحیات این زن دید . بیهوده نیست‌که خود فلوبر گفته است : «مادام بواری، یعنی من!» این‌جملهٔ عجیب متضمن این‌حقیقت ودعوت است‌که ای‌مردم زمانه، بیائید وتصویر خودرا درمادام بواری ببینید !

مادام بواری را داستان ابتذال گفته‌اند ، یعنی تشریح ابتذال و محکومیت‌آن . . . واین گفته درست است .

مادام بواری داستان‌کسانی‌است‌که میخواهند از «پیلهٔ» خود بیرون

آیند ولی در این کار لازم به‌علل زیادی ، به وادی گمراهی می‌افتند ودر نتیجهٔ این گمراهی دچار «ملال» می‌شوند ، ملالی که مثلاً در آثار بودلر منعکس است . مادام بواری سه‌بار عاشق میشود . ولی در همهٔ عشق‌های خود با مردانی خام و ابله، یا مزور و دسیسه‌کار، روبرو می‌شود. بجای آن که دست رد بسینهٔ آنان گذارد، ایشان را می‌پذیرد. وفاجعهٔ عشق او درهمین پذیرفتن است . زندگی مادی او نیز موازی باعشق‌های بی‌سرانجام اوست. بی‌آنکه حساب سود وزیان خودرا داشته‌باشد به‌خرید می‌پردازد. بی‌تفکر، دزدی می‌کند . می‌خواهد ازشوهرخود «جراحی ماهر» بسازد . از محیط خود دلزده است ومیخواهد ازآن بگریزد ولی گریزگاه او دهلیزی‌که به دیار روشنی‌میرود نیست، منفذی‌است به اطاق دربسته‌ای دیگر. خواستار حرکت و جنبش و تکاپوست ، اما حرکت او پیش رفتن نیست ، برجستنی است‌همانند برجستن کلاغ . حرکتی‌است بی‌مداومت وکورکورانه ؛ گوئی درخواب‌راه می‌رود. می‌رود، اما بی‌هدف، بی‌قدرت ونابخردانه. معشوقان او نیز یاکرند یا بی‌حمیت . وازاین مجموعه تعفن ابتذال بلند است .

مادام بواری را رمان‌تنهائی گفته‌اند: آن تنهائی که مردمان به‌دست خود میسازند، نه تنهائی‌تقدیری . قهرمان داستان همه‌چیز را چون روح بی‌عظمت خود « مبهم و ابرآلود » می‌بیند ، همه رشته‌ها را میان خود و واقعیت می‌برد. درعشق و زندگی ، نه تنها به سوی یك‌پرتگاه ، بلکه به سوی دوپرتگاه می‌رود : آنچه را آتش عشق می‌نامد، کورسوی‌شعلهٔ هوس است وآنچه را «زندگی» می‌پندارد، سرابی‌است از زندگی ، نه خودآن. زن نگون بخت‌گوئی‌چیزی یا جائی را نمی‌بیند. هنگامی بیدارمی‌شود ـ یا بهتر بگوئیم او را بیدار می‌کنند ـ که دیگر همه راهها بسته است :

دیواری بلند وضخیم درپیش روی اوست ؛ سر خود را بەدیوار می‌کوبد و جان میدهد .

و این داستان ، داستان یك زن نیست ؛ داستان کسانی است که طغیانشان ، عشقشان و زندگی‌شان کم مایه و بی‌نیرو وخام است . کلمات را محکوم نکنیم : طغیانشان تنها گناهی کثیف است، عشقشان هوسبازی است و زندگی‌شان رؤیائی ملال‌خیز و بی‌سرانجام .

۱۳۴۳

ژان‌کو و رمانی از او

ژان‌کو ، دراین زمان (سال ۱۳۴۰) جوانی است سی وشش ساله . در دهکده‌ای زاده شده است که به‌گفتهٔ خودش ازفرط کوچکی «نباید در نقشهٔ جغرافیا به دنبالش گشت.» ژان هنوز خردسال بود که پدر ومادرش به دنبال کار به شهر آمدند : اینان کارگران فقیر ، یاکشاورزانی بودندکه دیگر درده امیدی نداشتند ودرتلاش معاش به‌شهر روکرده بودند. ناگفته پیداست که این محیط تاچه حد در روح نویسنده مؤثر است . در شهر آموزگاری به پدر ژان سفارش می‌کند که پسرش بااستعداد است وباید او را به دبیرستان بفرستد .

ـ در دبیرستان به «پسره» چه یاد میدهند ؟

ـ زبان لاتینی .

ـ اینکه به درد کشیشها میخورد !

با این‌همه ژان وارد دبیرستان میشود ، نخستین جمله‌ای را که از یك شاگرد هم طبقهٔ خود می‌شنود هنوز به‌یاد دارد :

«نه ، با **کو** نمی‌شود بازی کرد . پسر یك کلفت» .

شبها درآشپزخانه ، آن جا که مادرش ظرفهای کثیف دیگران را می‌شوید، درس می‌خواند. فرانسه تشنهٔ اندیشه‌های **کامو** است وژان در آشپزخانه نوشته‌های اورا می‌خواند: «چندسال زندگی‌کردن بابینوائی و تیره‌بختی ، کافی است که حساسیتی پی ریزی شود.»

کو درهیجده سالگی عازم پاریس شد تا لیسانسیهٔ فلسفه شود . تا آن روز صندلی راحتی ندیده بود . برای اینکه درپاریس به‌جائی برسد هشت ساعت پیاده راه رفت . سودای نوشتن همیشه جانش را می‌سوزاند . اما فلسفه را وسیع‌تر ، کامل‌تر ، و غنی‌تر از ادبیات محض دید . وارد «دانشسرای‌عالی‌پاریس» شد. ولی دورهٔ‌آن را تمام نکرد،زیرانمی‌خواست معلم شود . در ۲۳ سالگی به سرودن شعر پرداخت ، اما بعدها دانست که شاعر نیست وبه‌نوشتن رمان دست زد. به‌نظر او «رمان نوشتن کار دشواری است، باید ازخود خارج شد وبه‌آفریدن قهرمان‌ها پرداخت.»

در همین زمان بود که با **سارتر** آشنا شد . فرانسه تازه از زیر چکمه‌های دشمن به پا خواسته بود . **کو** منشیگری سارتر را پذیرفت و چندین‌سال دراین سمت باقی ماند .

آیا برای جوانی حساس در آغاز راه نویسندگی ، راهی که درهر وادی‌آن هفت‌خوانی درکمین است، پذیرفتن مصاحبت مداوم شخصی‌چون سارتر قوی ونافذ ، این ظن را برنمی‌انگیزد که ممکن است جوان تحت تأثیرفیلسوف اگزیستانسیالیست قرارگیرد ؟

خودش معتقد است‌که گمان نمی‌برد سارتر دراو اثرتعیین‌کننده‌ای به‌جاگذاشته باشد. به‌روزنامه‌نگاری گفته‌است : «سارترهیچگاه نخواست

ازمن شخصیتی درقلمرو خویش بسازد. برعکس او بیشترمرا متوجه خودم می‌کرد. اومرا درکشف «خود» مدد کرد».

رفته رفته به روزنامه نگاری گرائید. اما نه برای سرگرمی خوانندگان عزیز، بلکه برای مددی به رشد اندیشهٔ مردم.

در جریان این کار بیشتر وبهتر با مردم آشنائی یافت: «از خود به‌درآمدم. زیرا لازم بود دیگران را بشناسم. نوشتن برای دویست‌هزار خوانندهٔ هفته نامه‌ای که با آن همکاری دارم، نیاز به انضباط دارد...»

اما بین نوشته‌های او در رمان‌هایش و گزارش‌های سیاسی او در «اکسپرس» تضادی به چشم خوانندهٔ ایرانی می‌خورد. شاهدی‌که ازهردو خواهم‌آورد این نکته را روشن‌تر می‌کند. دلیلش چیست؟

ـ درنوشتن مقاله، «خود را در برابر دویست هزار نفر خواننده، نیازمند به انضباط» می‌بیند و احساس مسئولیت می‌کند، اما به هنگام نوشتن رمان می‌گوید: «خود را کاملا آزاد می‌یابم. می‌توانم هرچه را بخواهم بنویسم. هرطوردلم خواست بنویسم. اگر کتاب بیش‌از پنجاه نفر خواننده نداشت، به جهنم! غصه‌اش را نباید بخورد. اما من آنچه می‌خواستم بگویم، گفته‌ام: نوشتن یک کتاب مثل شرط‌بندی‌است، ممکن است هزاران خواننده پیدا کند، ممکن است چند نفری بیشتر خواهانش نباشند. نویسنده باید فکر کند که در بیابان می‌نویسد. نباید به‌فکرمردم باشد...»

گمان‌دارد هنگامی‌که برای‌نوشتن کتابی پشت میزمی‌نشیند، «کاملا آزاد» است و جامعه‌شناسی ثابت می‌کند که فرد «کاملا آزاد» در اجتماع بشری جز وجودی ذهنی ندارد.

در مصاحبه با خبرنگار هفته نامهٔ «اخبار ادبی» چاپ پاریس می‌گوید :

«اجتماع معاصر درمعرض دوخطر بزرگ وگیج کننده است : یکی آنکه دستی می‌کوشد بشر را درتاریکی وغربت تنهائی نگاهدارد، دستی دیگرمی‌خواهد فردرا دراجتماع ذوب کند» .

ژان کو پیش‌ازانتشار کتاب «دلسوزی‌خدا»، برندهٔ جایزهٔ گنکور، یك‌مجموعهٔ شعر (درسال۱۹۴۸) وچهار رمان درسالهای‌مختلف، یك‌کتاب سیاسی دربارهٔ استالین ، یك‌کتاب قصه برای‌کودکان وکتابی مستند دربارهٔ گلوبازی منتشرکرده است .

از ابتدای برسرکار آمدن **دوگل** با حکومت او به مبارزهٔ قلمی برخاست وحکومت اورا گهوارهٔ فاشیسم فرانسه خواند .

کو روزنامه‌نگاری را برای «امرارمعاش» برنگزیده است. به‌این کار عشق می‌ورزد وکار خودرا جدی می‌گیرد وبدهمین سبب، همچنان‌که گذشت ، با این‌که احتمال بسیار می‌داد که جایزهٔ گنکور نصیبش شود ، مدتی‌پیش‌ازمراسم اعطای‌جایزه‌برای‌تهیهٔ‌گزارش دربارهٔ‌وضع میهن‌پرستان الجزایر وتبهکاری‌های هموطنان خود به‌آن دیار رفت ودرهمانجا بود که خبرتوفیق خودرا شنید. زندگی بسیارساده ومحقری دارد . به‌عبارت بهتر خود را یای‌بند ظواهر نکرده است . «یك اطاق در «کارتیه لاتن» ، کوی دانشجویان فرانسه، مقداری‌کتاب وچند دوست . وسه پیراهن‌سفید (برای مرتب بودن وضع وریخت به هنگام مصاحبه با «رجال» ...) » زندگی او همین است .

کتاب «دلسوزی خدا» برندهٔ بزرگترین جایزهٔ ادبی‌فرانسه را شاید بتوان چنین خلاصه کرد :

چهارمرد در اطاقکی زندانی هستند . هرچهار نفر قاتلند . یك پزشك ، یك مشت زن ، یك متصدی جراثقال ویك بیکاره که شغل معینی ندارد. محکومیتشان گویا زندانی بودن ابدی است . به‌آن تسلیم‌اند. در بارهٔ زندان خود نیز خبردرستی ندارند. قلعه یا برجی است شاید درکنار دریا وشاید درمیان‌بیابانی‌خشك. دراین‌باره چیزی‌نمی‌دانند. کوچکترین نشانه‌ای دردست ندارند .

یکی‌ازایشان‌میگوید : «من‌قاتلم، من وقت‌را، زمان را، میکشم!» همهٔ آنان دراین جرم شریکند . وقت را می‌کشند ، این زمان بی‌آینده را ، این «حال» ناشناس و نامعین را نابود میکنند . یا برای خود حرف می‌زنند یا برای همدیگر : « مخصوصاً برای اینکه سر وصدائی در میان باشد. » برای اینکه در وضع آنان حرف باد هواست . نه مسؤلیتی درپی دارد و نه تعهدی . ممکن نیست گفتارها به کرداری بینجامد . و اگر چنین شد حرفها به کاری خاتمه می‌یابد که بیش از هرچیز خنده‌آور و بیهوده است .

زندانیان محکومند که با هم زندگی کنند و باهم بسازند . بدین سبب سخن‌گفتن ممکن است مفید افتد . اما سخنها نوعی بازی ، نوعی تشریفات عادی زندان ، به‌شمار می‌آید . زندانیان برای هم «سرگذشت» نقل‌می‌کنند، اما مهم نیست چه سرگذشتی. سرگذشت‌ها ازنظری ارتباطی با گوینده دارند: با«محکومیت» او مرتبطاند . منظور ازگفتن سرگذشت این است که یا محکومیت را بیان کند یا آن را زایل کند یا تغییرش

دهد. سخن ازمحکومیت است، محکومیتی‌که درگذشتهٔ بی‌بازگشت واقع شده وبه طرح این مسئله می‌انجامد که آیا تعلق افراد به‌گذشته استوارتر است یا به‌آینده ؟

پزشك همسرش را کشته است . سرگذشت خودرا ده تا بیست‌گونه نقل می‌کند . همهٔ این روایتها حکایت از بی‌گناهی او دارد . متصدی جرائقال ، تیرآهن سنگینی را برسر استاد کاری که با همسروی نردعشق می‌باخته ، رهاکرده‌است ولی به‌این کاریقین ندارد. آیا افتادن تیرآهن ، چنانکه پیش می‌آید، تصادفی نبوده است ؟ همین شخص‌آنقدر با لگد به شکم همسرش‌کوبیده که زنش‌مرده است. ازخود می‌پرسدکه آیا به‌راستی چنین اتفاقی روی داده است ؟ مرد بیکاره متحیر است که برادر بزرگ خودرا کشته یا پدرش یا مادرش یا هرسه‌تن را ؟ مشت زن گویا رفیقه‌اش را ازمیان برداشته است : دست‌کم به او چنین گفته‌اند . همگی باتبسمی به‌یکدیگر می‌گویند : «همه بی‌گناهیم . همه قربانی شده‌ایم» .

محکومان ازبیداد یااشتباه قضائی نمی‌نالند، آنان ازمرزهای‌تسلیم ونومیدی گذشته‌اند . تا جائی‌که می‌توان گفت ازوضع خود راضی به‌نظر می‌رسند واز خوشبختی وشگفتی‌شادند. زیرا درمورد اتهامهائی‌که گذشت چه محکوم باشند وچه نباشند ، جنایت‌های دیگری مرتکب شده‌اند که ازدیدهٔ قانون پنهان مانده‌است. پاداش این‌گونه گناهان را می‌بینند. مثلا چه پزشك همسر خود را کشته باشد ، چه زن او خودکشی کرده باشد ، چیزی دگرگون نمی‌شود و از تبهکاری او نمی‌کاهد . اگر هم مرد برادر بزرگ خودرا درپرتگاهی نینداخته است ، دست‌کم می‌خواسته مهر اورا ازدل مادربزداید وهمهٔ‌آن‌محبت را به‌خود اختصاص دهد. همه چنین‌اند.

درضمن سخن‌ها گذشتهٔ پلید خودرا آشکار می‌کنند و کرده‌ها ، گفته‌ها ، پندارها ، رازها وهوسهای خودرا بازمی‌نمایند .

کتاب چون قیچی بیرحم جراحی بانوعی «سادیسم» وبا دقتی‌شگفت زوایای پنهانی روان‌های گنهکار را می‌شکافد وترشحات عقده‌های‌چرکین را به اطراف می‌پراکند . اما کار بهمین سادگی پایان نمی‌یابد : چشم جراح تنها سیاهی را می‌بیند . قهرمان‌های کتاب قاتلند و این هم گناهی بزرگ نیست .

نکته این‌جاست که علت قاتل بودن قهرمان‌ها ، بطور بسیار ساده ، این است که بشرند و زندگی را گذرانده‌اند . دیوانه یا بخرد بودن ، بر «بازیها» غالب شدن یا به‌آنها تمکین‌کردن ، خود یادیگران را شناختن اهمیتی ندارد . نویسنده خواسته است اخلاقنامه بنویسد وبه نوشتهٔ برخی از مطبوعات فرانسوی «آینه‌ای بزرگ» در برابر «ما» بگذارد ؛ آینه‌ای آن چنان بزرگ که ما را قانع کند .

اماباید دانست این«ما» چه‌کسانی هستند وآینه‌سازبرای چه‌کسانی آینه ساخته‌است ووسعت‌جام جهان‌نمای او تابه‌چه‌حد است؟ آیا نویسنده شایستگی داشته‌است آینه‌ای بسازدکه گذشته ازتصویرسبکباران سواحل اروپا ، همهٔ چهره‌های قرن ما را نشان دهد؟ جهان **کو** چنان‌کوچك‌است که دریك اطاقك چهار نفری جا می‌گیرد . او از همین آینهٔ کوچك جام جهان‌نمائی ساخته است .

نه مسائلی‌که **کو** درکتاب «دلسوزی خدا» مطرح کرده تازه‌است و نه پاسخ آنها : همه وهمه به اندازهٔ عمرجهان کهنه است . مفهوم «اطاقك زندان» را دربیشترآثار ادبی تیره‌بینان‌جهان‌غرب می‌توان دید. جنایتکار

بودن آدمیزاد با وضعی که **کو** به دست داده‌است درهمهٔ آثار این گروه‌جوش می‌زند. کهنگی باقی مسائل را آسان‌تر می‌توان دریافت.

نکتهٔ بکر وبدیعی که مفسران درکتاب **کو** کشف‌کرده‌اند این‌است که درجائی ازداستان، سرگذشتها به‌طرزعجیبی به‌هم شبیه میشوند. کنایه ازاینکه همهٔ افراد بشر ازغارت کننده وغارت شده، عارف وعامی، زاهد وعاصی شریك جرم یکدیگرند.

معلوم نیست که اگر آقای **کو** یك‌نفر از مردمان الجزایر هم بود همین عقیده را داشت؟

کو درمصاحبه با یکی از روزنامه‌نگاران گفته‌است که درداستان خود «کلیدی» برای گشودن درهای راز به‌دست داده است. اما این کلید اطاقی است که گوشه‌ای خاص از اجتماعی خاص را نشان می‌دهد. برخی ازمفسران گفته‌اند هرچهار نفری را که در خیابان درنظرآوریم کمابیش همان هستندکه **کو** به‌ما نموده است.

اکنون اگر از خیابانی که فرانسویان درماه پیش یك نفر از مردم الجزیره را «لینچ» کردند بگذریم وبه دهکده‌ای که ــ درهمان کشور ــ نویسنده درآن به‌دنیا آمده، و درنقشهٔ جغرافیا نباید به دنبالش گشت، برسیم آیا بازهم به‌همان نتیجه می‌رسیم؟

اما اگر **کو** در آخرین رمان خود داستانی سیاه بافته است در گرازش‌های سیاسی خود، روشن‌بین و واقع‌نگر است.

چندسطری‌ازمقالهٔ اورا ازهفته‌نامهٔ«اکسپرس» دراین‌جا می‌آوریم:

(نویسنده بادختری‌خردسال ازساکنان‌مسلمان الجزایر برمی‌خورد ودخترك چنین میگوید :)

«... مرا به‌داخل اتومبیلی بردند، آن‌جا یکی‌از افراد پلیس دستم را به‌شدت پیچاند . نگاه کن ، هنوزجایش هست... وفریاد زد : «کثافت شکمت‌را پاره می‌کنم، مثل یك‌حیوان نفله می‌شوی . فریادبزن «الجزایر فرانسه»، کثافت !» وچیزهای دیگری به‌من گفت که نمی‌توانم برای شما تعریف کنم . بعد من فریاد کشیدم : «زنده‌باد الجزایر مستقل ، زنده باد برادرانم .» وبه مأمور گفتم : «اگر بخواهی می‌توانی مرا بکشی ، اما من جزاینکه گفتم ، چیزی نخواهم گفت...»

وآیا نویسنده ، تصویری ازاین دخترك نیز در رمان خود به دست داده است ؟

۱۳۴۰

یونسون، نویسنده‌ای برویرانه‌های رایش‌سوم

ضربه‌هائی که درطول‌تاریخ برملتی وارد می‌آید، اگر به‌کنه روح آن ملت نرسد ، برای مردمش گزندی چندان اسف‌انگیز نیست . شکست‌های سیاسی، نظامی واقتصادی را دیر یازود می‌توان جبران‌کرد و به‌جای خرابی‌ها بناهای‌تازه ساخت. اما اگرمعنویات ملتی درهم شکست، اگر ضربهٔ مؤثری برروح ملتی فرودآمد، چاره‌سازی‌آن بدین‌آسانی‌میسر نیست . باید خون دل‌ها خورد و رنجها کشید .

آلمان را درنظرآوریم : پانزده سال بیشترنمی‌گذرد که این کشور درهم کوبیده شده است . در آن‌جا که قرار بود روزی مغز و قلب جهان شود، پس‌ازجنگ جز خون وخاکستر چیزی برجای نماند. اما چندسالی نگذشت تا عاملی که درغرب «معجزهٔ اقتصادی» و درشرق «ویترین بنگاه غرب» نامیده شد ، آلمان غربی را از نظر اقتصادی و سیاسی و نظامی از خاك بلندکرد، بالا برد وبالا برد تا دررديف پیشرفته‌ترین‌کشورهای‌جهان قرار داد .

دستهای تکدی به‌سوی آلمان دراز شد ومردم این کشور ازموهبت

آسایش مادی بزرگی برخوردار گردیدند... اما درعالم معنی ، در دنیای هنر وادبیات ، وضع چگونه بود ؟

«معجزهٔ اقتصادی» درآلمان چیزی بنام «معجزهٔ ادبی» به‌بار نیاورد. هنوز می‌بایست آلمان به‌ادیبان واندیشمندان پیش‌ازجنگ بنازد وچون وارثان سعدی و حافظ «دواوین» کهن را پشت سرهم چاپ و تجدید چاپ کند ، و نبش‌کنندگان گورهای کهن ، بزرگترین ادیبان و نام‌آوران آن قوم باشند .

اما باتوجه وتدبیروچاره‌اندیشی وپایمردی، هیچ مشکلی نیست که آسان نشود . آلمان پس از بیست و پنج سال خاموشی ، دوباره ادبیاتی به جهان عرضه داشت که با قله‌های بلند ادبی جهان کنونی ، دعوی رقابت وبرابری دارد .

به‌تازگی یکی ازنویسندگان جوان آلمان به‌نام **اووه یونسون** [1] رمانی با عنوان « سومین کتاب دربارهٔ آشیم » نوشته که سخت جلب‌نظر کرده است :

یکی‌از منتقدان فرانسوی دراین باره می‌نویسد :

«هنگامی‌که یونسون درآلمان‌غربی فریاد زدکه من ازآلمان‌شرقی نگریخته‌ام ، بلکه تنها خانه بخانه شده‌ام ، جنجال بزرگی برانگیخت . بااین‌حال‌یونسون نویسندهٔ سیاست‌پیشه‌ای‌نیست وداوران جایزه«فرمانتور» که از شاعران و رمان پردازان و منتقدان یازده ملت هستند بانهادن تاج افتخار برسرجوان ۲۸ سالهٔ‌آلمانی‌که مظهرادبیات نسل پس‌ازجنگ‌اخیر است، تنها جنبهٔ ادبی رمان اورا درنظر داشته‌اند .

1_ Uwe jonson

به‌نظر می‌رسد که هیئت داوران با این‌انتخاب، خواسته‌اند یادآور شوند که پس ازیك چهارم قرن سکوت ، باز هم ادبیاتی درآن سوی رود «رن» می‌توان جست . کابوس خاموشی آلمان ، به راستی ، برروی اروپا سنگینی میکرد.»

علت این سکوت را نخست باید در روش نازی‌ها جست . این‌فشار غیرانسانی اغلب روشنفکران یك نسل را سترون کرد ، آنان را از جهان جدا کرد ورابطهٔ آنهارا باهمهٔ جریانهای ادبی معاصر برید. واژگون‌شدن هیتلر ، به‌هیچوجه باتجدید حیات ادبی آلمان همراه نبود، زیرا «پیشوا» تنها کشوری را خراب نکرده‌بود، بلکه باغ روانها را نیز به‌غارت خزان سپرده بود . همین منتقد می‌نویسد :

« صنعت آلمان با شتاب شگرفی سربرگرفت و بار دیگر یکی از نیروهای پرقدرت جهان شد . این نکته بدان معنی است که خرابی‌های مادی به نسبت بی‌اندازه زیادی کم عمق‌تر از خرابی‌های معنوی است . سالهاست که ازمعجزهٔ صنعت آلمانی سخن میگویند، بی‌آنکه هیچکس بتواند نشانه‌ای از اعجاز روشن‌بینی درآن ملت نشان دهد . ملت **باخ** و **گوته** بهتر آن دیدکه ملت **کروپ**[1] بماند.همهٔ افراد یك‌نسل ملت آلمان، می‌بایست‌همهٔ‌آموختنیهارا ازسربگیرند،ازنوبیاموزند و باآنچه دیکتاتور با بیرحمی ازآنان پنهان داشته بود آشنا شوند» .

تمدن معاصرجنبهٔ جهانی دارد وچون‌حلقه‌های زنجیر به‌هم مرتبط است . جداشدن وغافل ماندن ازآن ، کیفری بزرگ درپی دارد .

در پانزده سالی‌که ازپایان گرفتن جنگ گذشت، ادبیات‌آلمان به

۱ــ کارخانهٔ اسلحه‌سازی مشهوری است .

نویسندگانی می‌نازیدکه به‌خصوص پیش‌ازسال ۱۹۳۹ شهرت یافته بودند: سخن از **برتولت برشت و توماس‌مان** بود. با درگذشت این دوتن، که تقریباً در زمانی نزدیك به هم از جهان رفتند، به روشنی دانسته شد که جانشینی برای‌آنان درمیان نیست.

پس ازآن، درست سه‌سال پیش از این، درسال ۱۹۵۹، مدیران چاپ و نشرکتاب و روشنفکران آلمانی که درمجمع فرانکفورت گردهم آمده‌بودند، خبرهای‌جالبی به‌دست‌آوردند: دانستندکه دونویسندهٔ جوان آلمانی‌که همزمان بانگارش«اپرای دوپولی» (اثر برشت) به‌دنیا آمده‌اند، کتابهائی نوشته‌اند که با صناعت آلمان کوس رقابت می‌زند. نام آن دو نویسنده **گونتر گراس**[1] و اووه یونسون است.

توفیق **گراس** درجهان ادبیات‌سریع بود. رمان‌ارزندهٔ این‌نویسنده به‌نام «طبل‌حلبی» ازنخستین اثر یونسون‌آشناتر وقابل فهم‌تر است.

کتاب یونسون هم شگفت است وهم اضطراب‌انگیز. البته استفادهٔ استادانه ازهمهٔ فنون رمان‌پردازی ونویسندگی جدید، سبکی که باسبك استادانهٔ برشت وهمینگوی مشخص می‌شود، نشان دهندهٔ شخصیت اوست.

ازیونسون کتاب دیگری نیز دردست است. موضوع‌کتاب نخستین او ظاهراً مسئلهٔ تقسیم آلمان است. دومین کتاب او ثابت می‌کند که نظر نویسنده از همان‌آغاز، محدود به‌یك کشور نبوده، بلکه شامل یکی از بزرگترین مسائل دوران ما یعنی برخورد شرق وغرب است.

رمان او داستانی‌است بسیارموفق وهنرمندانه. این‌کتاب گزارشی سیاسی نیست، رمانی است حاوی یکی ازمسائل مهم جهان ما.

1- Gunter Grass

خلاصهٔ رمان دوم او به‌نام «سومین کتاب دربارهٔ آشیم» این است :

آشیم قهرمان نام‌آور دوچرخه سواری، ازمردم آلمان‌شرقی‌است که حکومت کشورش می‌کوشد ازافتخار ورزشی او بهره‌برداری کند. دو کتاب دربارهٔاین ورزشکار نوشته شده‌است. ولی‌این هردو جزمدح وستایش نکته و مطلبی ندارد و بسیار ساده نگارش یافته است. این‌بار یکی از روزنامه‌نگاران آلمان غربی مأمورمیشود که با واقع‌بینی کتابی‌جدی در بارهٔ وی بنویسد : روزنامه‌نگار بی‌درنگ به جستجو و تحصیل مدرك در بارهٔ زندگی قهرمان دوچرخه سواری می‌پردازد تا کتابش هرچه بیشتر تحقیقی ومستند باشد. اما درضمن‌کار و تحقیق بادشواری‌های گوناگون روبرو می‌شود. نخستین مشکل او مشکل‌سیاسی است : محقق به‌مدارکی برمیخورد که براو ثابت می‌شود آشیم نامدار که اسمش درهمهٔ آلمان به صورت قهرمانی‌افسانه‌ای دهان بدهان می‌گردد، مانند بیشترآلمانی‌ها در دورهٔ جوانی جزوگروه «جوانان‌هیتلری» بوده‌است. آیا نوشتن این‌مطلب به‌شخصیت ورزشکار قهرمان ، وبه افتخار افسانه‌ای او زیانی نمی‌رساند ؟ آیا درذکر این مطلب فایده‌ای هست ؟ آیا بانوشتن این حقیقت «قهرمان ملی» عده‌ای ازطرفداران خودرا ازدست نمی‌دهد ؟

بدینگونه یونسون‌مسئلهٔ آزادی‌قلم وبیان را درشرق وغرب مطرح می‌کند. وعلاوه برآن به‌طرح مسئلهٔ «امکانات» نیز می‌پردازد : مردم در بارهٔ آشیم چه می‌دانند ؟ اساساً دربارهٔ بشر چه می‌دانند ؟ درمیان اینهمه تبلیغات ودروغ ، راجع به چه‌مطلب وموضوعی می‌توان با اطمینان اظهار نظر کرد ؟ همه‌جا در پیرامون هنرمندان دروغ و بی‌اطمینانی و ابهام و

دشواری کمین کرده است .

سرانجام روزنامه‌نگار از تعهد خود سر باز می‌زند : سومین کتاب در بارهٔ آشیم تا نوشته می‌ماند !

اما یونسون ، نویسندهٔ آلمانی ، دومین رمان خود را به پایان می‌رساند. واز غبار تیره‌ای که جهان مارا پوشانده ، ازسکوت دنیای ما، سکوتی که درپیرامون مسائل مهم زندگی ما چنبرزده ، پرده برمی‌دارد و مشکلات گفتن، نوشتن، تحقیق کردن، وراست گفتن را بازمی‌نماید .

این رمان که وقف باز نمودن دروغها و بی‌اعتمادی هاست و از کوشش‌های پی‌گیر بشر برای رسیدن به‌حقیقت سخن‌میگوید، براساس سه موضوع پی‌ریزی شده است : سیاست، بشریت، هنر .

یونسون درحالیکه ازدشواریهای زیستن دردنیائی«گسیخته» سخن می‌گوید، مشکلات انسان بودن وبزرگ بودن را بازمی‌نماید و مرزها و محدودیت‌های هنر را نشان می‌دهد .

بسیارطبیعی‌است‌که چنین‌نویسنده‌ای درآلمان،کشوری «گسیخته» زندگی‌کند تا بهتر بتواند برخورد دوجهان را برای‌ما بیان‌کند. بیان این نویسنده باهنری تابناک‌آمیخته است .

یونسون می‌بایست به‌آلمان غربی«اسباب‌کشی»کند،زیرا درآلمان شرقی ازنشر نخستین رمانش جلوگیری‌کرده بودند، اما یونسون درآلمان غربی نیزآزادی ندید. هنرموشکاف نویسنده، آلمان‌غربی را مشوش‌کرده است زیرا صاحب مقامان این‌کشور ، بطور رسمی با برخی ازاندیشه‌های نویسنده مخالفت ورزیدند .

به عقیدهٔ بسیاری از منتقدان ، جایزهٔ بین‌المللی فرمانتور نصیب

نویسنده‌ای ممتاز شده است که دورمان او ، از رمانهای جانبدار شیوهٔ نو (در زیباترین معنی کلمه) به‌شمار می‌رود . هنر او نمایندهٔ نسلی است‌که هم به‌پیش می‌رود وهم به‌بالا صعود می‌کند .

همچنین‌نویسنده بر تعارضهای ساختگی که میان رمان‌کهن ورمان نو وجود دارد ، فائق آمده است .

۱۳۴۱

گاندی

شناختن‌مردان بزرگ‌آسیا از دونظر برای ما دارای اهمیت بسیار است : نخست توجه به‌این‌که تمدن وفرهنگ بمعنای صحیح ووسیع‌کلمه مخصوص هیچ قاره‌ای ـ ازآن جمله اروپا ـ نیست .

دیگر آن‌که شاید درآینهٔ تمدن‌شرق، آنچه‌را پیش‌ازاین درجهان اندیشه داشته‌ایم ، باز ببینیم و تاریخ گذشته را اینهمه تحقیرنکنیم و از تقلید صرف دست بشوئیم .

شناختن مردانی چون گاندی ، داوری درست در بارهٔ تمدن غرب را نیزبما می‌آموزد .

حقیقت آنست که برای داوری درست دربارهٔ تمدن غرب باید دو چیز را ازهم جدا کرد. یکی تمدنی که تولستوی و راسل و رومن رولان و مانند ایشان نمایندهٔ آنند و دیگرتمدنی که درهند گاندی به‌مبارزه با آن برخاست .

تمدن اول ، دنبالهٔ تمدن بشری است، جنبهٔ خودبینی وتحقیر غیر وکوته نظریهای تمدن دوم را ندارد ودر انحصار غرب نیست .

اما آن دیگری ، همه سودجوئی و توحش است و می‌توان برای سهولت فهم (وهم برای‌پیشگیری ازمشکلات دیگر) نام آن را «فرهنگ بازرگانی» نهاد .

«فرهنگ بازرگانی» با زهری‌که در سرچشمه‌های تمدن و قومیت ملتها میریزد ، نسلها را مسموم وبیمار میکند وآنان را به‌مرگی تدریجی ازمیان میبرد. این است که نفوذ فرهنگ بازرگانی ازهجوم مغول وتاتار مخرب‌تر و وحشیانه‌تر است .

این‌فرهنگ، ملت‌های کهنسال را ازگذشتهٔ خود جدامیکند، سپس آنان‌را به‌اباطیل وترهاتی‌که زادهٔ فکرابله‌ترین نویسندگان قوم «متمدن» است پیوند می‌دهد .

با انجام یافتن این دوکار رسالت معنوی «تمدن غرب» پایان یافته است. آنگاه به‌منظور اصلی پرداخته میشود : جمع‌آوری سکه‌های‌بیشتر به‌بهای زندگی هزارها وهزارها تن‌آدمی .

گاندی، مردانه بااین «فرهنگ» درافتاد وبنای کارخودرا برتمدن گذشتهٔ ملت خویش نهاد .

جای افسوس بسیار است که ما هنوز این چهرهٔ محبوب آسیا را نمی‌شناسیم ، ولی منشآت کم مایه‌ترین نمایندگان «فرهنگ بازرگانی» را چون ورق زر دست بدست می‌بریم .

رومن رولان، که خوشبختانه درکشور ما ناشناخته نیست، باستایش وشیفتگی خاص، خطوط اصلی فکرگاندی را دراوایل انقلاب بزرگ‌هند برخواننده روشن‌میکند. درآغازکار باقضاوتی‌که گاندی دربارهٔ «فرهنگ بازرگانی» غرب دارد آشنا میشویم :

«جنگ اخیر (۱۹۱۸ ـ ۱۹۱۴) ماهیت شیطانی تمدنی را که بر اروپای امروز حکمفرماست، نشان داده‌است. کلیهٔ قوانین اخلاقی بدست فاتحان بنام شرافت و تقوی نقض شده است. هیچ دروغی، اگر بهره‌ای در برداشته، پست و وقیح تلقی نشده است. درپس پردهٔ تمام جنایات، انگیزهٔ کاملا مادی آن به چشم میخورد. اروپا مسیحی نیست. ابلیس را می‌پرستد.»

سپس ملت خویش را متوجه اخلاقی میکند که برفلسفهٔ هندو استوار است. اخلاق گاندی بر پایهٔ عدم خشونت نهاده‌است. اما این عدم خشونت هیچگاه تسلیم وزبونی نیست.

به گفتهٔ رومن رولان: «اروپائیان نهضت گاندی را تحت عنوان مقاومت منفی و عدم مقاومت تعبیر و تعریف میکنند، حال آن که غلطی ازاین فاحش‌تر نیست، هیچ مردی دردنیا به‌قدر این مبارزخستگی‌ناپذیر که یکی از قهرمان‌ترین مظاهر مقاومت است، از کلمهٔ منفی بودن تنفر ندارد. روح نهضت او «مقاومت مثبت» با نیروی آتشین **عشق و ایمان و فداکاری** است... مباد آن که ترسو بساط جبن و بزدلی خود را در سایهٔ گاندی بگستراند.»

جان کلام گاندی دراین باره چنین است: «نیرو در وسایل مادی نیست، بلکه در **ارادهٔ سازش‌ناپذیر** است. مراد ازعدم خشونت، تسلیم شدن به تبهکار نیست؛ بلکه مقابله با تمام نیروی روحی در برابر ارادهٔ ظالم است. بدین‌گونه است که تنها یك مرد میتواند امپراتوری بزرگی‌را به‌مبارزه بطلبد وموجبات سقوط آن را فراهم کند.»

هنگامی که نمایندگان قوم متمدن، کسانی که خودرا درمغزهای

علیل به‌عنوان«صاحب» قبولانده‌اند، مردم بی‌دفاع را به‌مسلسل می‌بندند، گاندی بزرگوارانه اندرز میدهد که :

« از دیوانه نباید کینه بدل گرفت ، باید وسایل بدی کردن را از دست او بیرون آورد . »

از نظر گاندی ، خون را نباید با خون شست وگرنه این عمل و عکس‌العمل‌همیشه ادامه خواهد یافت[1] . باید این دایرهٔ فساد به وسیله‌ای دیگر قطع شود . این وسیله ، عشقی رهبانی ، زهدی فردی و عبادتی در انزوا نیست ، همه عمل و اقدام و درگیری است : « هند ، قبل ازآن که مردن به خاطر بشریت را بیاموزد باید راه زیستن را فرا گیرد .» و « در جهان هیچ کاری بدون اقدام مستقیم عملی نشده است . من اصطلاح «مقاومت‌منفی» را بعلت نارسائی‌آن بدور انداخته‌ام. تنها **اقدام مستقیم** بود که درافریقای جنوبی به «ژنرال سموتس» قلب ماهیت داد .»

اساس این اقدام ، شهامت اخلاقی وطرد زبونی است . بردهٔ ظلم ، بعلت تحمل ظلم ، درگناه ستمکار شریك است .

یکی از ره‌آوردهای « فرهنگ بازرگانی » عشق به تجمل است . گاندی در مقابل می‌آموزد که : « دزدی فقط دزدیدن مایملك اشخاص دیگر نیست، استفاده از اشیائی‌هم که واقعاً بدان‌ها نیازمند نیستیم دزدی است . »

افکار گاندی اساس مذهبی دارد. اما این‌مذهب با زندگی‌آمیخته است، از امور اجتماعی جدا نیست وبا خرد همگام است :

۱ـ این نظر مورد تردید است .

«من حتی حاضرم کهنسال‌ترین خدایان را چنانچه نتوانند عقل‌مرا مجاب کنند نفی کنم .»

تاگور ـ مرد بزرگ دیگر هند ـ که خصلت شاعرانهٔ او برطبع اجتماعیش غلبه دارد، باندای گاندی مبنی برعدم همکاری باغرب موافق نیست، شاید دو جنبهٔ متضاد غرب را ازهم تمیز نمیدهد . پاسخ گاندی به او این است : «اکنون جنگ است ! به شاعر بگو که چنگ خود را بر زمین نهد! بعدها مجال نغمه‌سرائی خواهد بود. وقتی خانه‌ای آتش گرفت، هرکس سطل آبی برمی‌دارد تا آتش را خاموش کند .»

مذهب گاندی مذهب کینه نیست . گاندی خوب میداندکه به‌گفتهٔ رومن رولان : «هیچیك از حکومت‌هائی که درگذشته به هند تاخته‌اند ، بقدر انگلستان به‌او بدی نکرده‌اند.» برای مقابله با این‌ستم ، می‌خواهد اساسی نیرومند بریزد، اساسی که پایهٔ آن درروح ودل است، نه درخنجر و زوبین . اما دیدیم که آنچه پاسخگوی فرهنگ بازرگانی دراین‌قسمت از جهان شد فلسفهٔ گاندی نبود ، اقدام ویتنامیان بود . این گفتهٔ رومن رولان درست است که : «اروپای خون‌آلود که براثر جنگها و انقلابها مجروح و فقیر و خسته شده ، درچشم آسیا که یك روز مورد شکنجه و تحقیر او بوده ، حیثیت و اعتبار خودرا ازدست داده است . » واینك باید آسیا فارغ ازغرب طرح نوی برای زندگی بریزد .

این داوری رومن رولان است نه گاندی که : « سرانجام یك قرن صنعتی شدن غیرانسانی و حکومت شکمبارهٔ ثروتمندان ، یك ماشینیسم برده ساز و یك ماتریالیسم اقتصادی که روح آدمی در آن بحال خفقان می‌میرد ، گنجینه‌های تمدن مغرب زمین را ازبین برده ودرفش تمدن را

ازکف او انداخته است.» اروپا باید مدتها برجنایات خود منصفانه خون بگرید، زیرا به گفتهٔ نویسندهٔ روشن‌بین فرانسوی، پیشرفت پنجاه سالهٔ او در ابتدای قرن بیستم این بوده است که:

«درنیم قرن پیش زور برحق پیشی گرفته بود، ولی امروز وضع بدتر شده، چنانکه زور همان حق است، یعنی زور حق را بلعیده است.» آخرین نقل قول رومن رولان از گاندی این است که: «غرب ایمانی تزلزل ناپذیر به زور و به ثروت مادی دارد که خاص خود اوست، در نتیجه هرچه بیهوده برای صلح و خلع سلاح گریبان چاك بزند و فریاد کند خصلت درندگی او بلندتر از آن نعره خواهد کشید. . . ما باید به دنیا نشان دهیم که نیروی معنوی، قدرتی است مافوق زور وحشیانه. . . .»

رومن رولان بدنبال نتیجه می‌گیرد که «دراروپا ایمان را مسخره میکنند.»

بیگمان گذشت نزدیك نیم قرن، برخی از عقاید گاندی مانند عدم توسل به زور حتی برای دفاع مشروع، و طرد ماشین و بعضی از جنبه‌های مذهبی اندیشهٔ او را کهنه کرده است، اما این از عظمت فکر گاندی نمی‌کاهد.

اعتقاد به اخلاقی نو و تکیه به نیروئی معنوی و کوشش در راه توجه به عظمت انسان، و طرد اجنبی از راه «اقدام مستقیم» تا سالها

چارهٔ دردهای مزمن قرن بیستم است. خاصه که ما در کثیف‌ترین چاه «فرهنگ بازرگانی» ـ که قسمتی از آن را خود حفر کرده‌ایم ـ تا سر فرو رفته‌ایم.

۱۳۴۲

رسالت هنرمند

در برابر انسان دوافق پهناور گشوده است :

دنیای درون وجهان بیرون . هنرمند وداشمند درپیشاپیش دیگران در ظلمات این دو وادی هم مرز گام برمی‌دارند . هرجا نگاه دانش در تیرگی فروماند ازهنر مدد می‌گیرد و هرجا پای هنر درگل ماند برارابهٔ دانش می‌نشیند . پس‌هنرمند ازدانشهای زمان بی‌نیازنیست وهرچه براثر تلقینات فلسفهٔ اجتماعی فروید وشیفتگان‌کوی او، به‌کمك داروهای مخدر و گمراهی‌های دیگر ، به‌نخانهٔ ضمیر پنهان را بکاود ، مشکل بتواند چیزی هم سنگ دانش درآن بیابد .

هنرمند همان دم‌که اثرهنری خویش را دربرابرمردم قرارمیدهد، به‌طور ضمنی ادعا میکند که : «بیائید و درذره‌بین من بنگرید ، من که درپیشاپیش شما براه افتاده‌ام زاویه‌ای ناشناخته وتاریك از روان‌آدمی یا از اجتماع بشری ، یافته‌ام که تاکنون کسی را برآن وقوف نبوده است . این «زاویه» را یا تاکنون ندیده‌اید یا اگر دیده‌اید ذره‌بین شما چنان قوی نبوده که برهمهٔ اسرارش آگاه شوید . بیائید و درآنچه من یافته‌ام یا

ساخته‌ام بنگرید.»

دراین ادعا به‌ناچار هم هدفی هست وهم انگیزه و دردی : هدف ، چیرگی برتیرگی‌ها ودانستن نادانسته‌هاست وانگیزه، شوری وعشقی‌بشری که محصول عالی روان‌آدمی است . دراین‌میان ادعا ازهمه آسان‌تر است وهدف وانگیزه نیازمند اثبات .

هنر بی‌انگیزه و بی‌هدف هنر صادقی‌نیست . وهرچه هدف عالی‌تر باشد مقام هنرمند برتر است .

«تاگور» می‌گفت : من‌حقیقت را خواهم نوشت هرچند به‌ضررملت هند باشد . «سارتر» در جنگ الجزایر آشکارا برضد منافع طبقهٔ خود قیام کرد . هنر اصیلی نمی‌توان یافت که از انگیزه‌ای بشری تهی باشد وهدف هنرمند،که‌گفتن یا نشان دادن نکته‌ای‌تازه ازنادانسته‌هاست، در آن کم باشد. ادعای پیشاهنگ مردمی بودن مسئولیت‌آور است واگر در این‌کار دردی وهدفی بشر دوستانه نباشد، ادعائی نادرست بیش نیست .

هرنویسنده با ذره‌بینی دقیق در کار ادعاست . گروهی برآنند که دراین‌زمان بیشترمردم فرصت نگاه‌کردن در آینه‌های چند سطحی ندارند یعنی‌کمتر رمان‌های بزرگ می‌خوانند . این است که رواج داستان‌کوتاه درقرن ما بسیارسریع بوده‌است . اگرچنین باشد به‌همین نسبت مسئولیت نویسندهٔ داستان کوتاه سنگین‌تر است .

شرط اساسی توفیق داستان کوتاه نمایاندن گوشه‌ای از روان‌آدمی یاجامعهٔ آدمیانست، به‌طوری‌که ذره‌بین نویسنده آنچه را می‌نمایاند تازه باشد. این تازگی‌گاه درموضوع است وگاه درنمایش بدیع موضوعی کهن. هرچیز تازه‌ای کنجکاوی روح جویای بشر را ارضاء می‌کند . این نکته

تازه ممکن‌است‌گاهی‌کثیف وغیرقابل دفاع باشد. درروح آدمی‌جنبه‌های پست، و در اجتماع آدمیان نابسامانیها و آلودگیها می‌توان یافت . برای هنرمند منعی نیست که دراین وادی قدم گذارد. نبرد با پلیدی وتاریکی مستلزم شناختن وخوب‌شناختن‌پلیدی وتاریکی‌هم هست. دراینجا هنرمند باید ثابت‌کند که دشمن سیاهیهاست وبه‌قصد شکست‌آن‌ها به میدان‌آمده است ، نه به‌قصد تجلیل ازآنها . هنرمندی که تنها وتنها به عزم تجلیل و اثبات اصالت پلیدی وظلمت ، آنها را درزیر ذره‌بین نشان می‌دهد هنرش منحرف است و دست کم نمی‌داند که بشر ، در صورت مجموع ، پلید و تکبیت‌زده نیست . داستان‌پردازی که هیچ چیز برای نشان دادن ندارد دعوتی نابخردانه کرده است . کسانی را گرسنه مدتها برخوان نشانده و درپایان کارآنان را گرسنه‌تر ، ازخانهٔ خود رانده است .

هنرممکن است ضداخلاق وضد سیاست وضد علم باشد، به شرطی که اینها ازمجرای اصلی ومداربشری خود خارج شده باشند. اما ممکن نیست هنراصیل ، ضد بشری یا متضمن «هیچ وپوچ» باشد .

داستانی که به راستی هیچ چیز برای گفتن ندارد ، یاوه است و داستانی که در اثبات پلیدی و ستایش سیاهی داد سخن بدهد هنری است منحرف . خواهندگفت : درهنربرای قالب‌هم اصالتی‌هست وشاید داستانی که دارای قالبی زیباست ، نیازی به محتوی نداشته باشد . می‌دانیم که دامنهٔ این‌بحث وسیع است، اما باید گفت‌که محتوی وقالب درهنر، چون روان وکالبد درانسان، ازهم جدائی ناپذیرند. همچنانکه کالبد بی‌روح ، انسان نمی‌تواندبود، قالبی بی‌محتوی را هم درجهان هنرجائی نیست. اما هرکدام ممکن است در جائی دیگر به‌کار آید . کالبد بی‌روح در

آزمایشگاهها به‌کار می‌آید وداستان محتوی «هیچ» هم روانشناسان را به کار است . همچنانکه درپزشکی ازبعضی از اعضای بدن مرده برای پیوند زدن به موجود زنده استفاده می‌کنند، ممکن‌است هنرمندی لباس زیبائی راکه براندام مجسمه‌ای نراست دوخته‌شده، بکند وبرتن‌لعبت شهرآشوبی بپوشاند .

هستند نویسندگان بی‌مایه‌ای‌که درآثارخود همهٔ‌آرزوها، رؤیاها، واقعیت‌ها ، رفتنها وپویشهای بشر را پوچ ومسخره می‌دانند .

این‌کار تقلیدی مسخره و رسوا بیش نیست . دیرگاهی است که ما به علل گوناگون سرمایه‌های معنوی خودرا از دست داده‌ایم یا ازدستمان گرفته‌اند . کار انسان کم‌مایه به‌تقلید می‌کشد . روزگاری الگوی تقلید ، «خورشید» و «صبح» وامید ساختگی بود و امروز زمینهٔ تقلید «ظلمت» و «غروب» ویأسی بی‌پایه است‌که‌ازآن‌ما نیست. درهیچیك‌ازاین دو،اندیشه نکرده بودیم ونمی‌کنیم .

آن یأس«فلسفی» که برادبیات اروپای غربی‌سایه افکنده، محصول تجربهٔ دردناکی است ازقومی چندکه آزمایشی‌کرده وبه نتیجه درخشانی نرسیده‌اند اما آیا ملت ایران ، دردوران جدید ، مجال آزمایشی بخود دیده که ازآن بوته سرافراز یا سرافکنده بیرون‌آید ؟

ادبیات‌سیاه درکشورهائی نظیرایران‌که هنوز اندرخم یك‌کوچه‌اند اصیل نیست . در راهی‌که هنوز یك‌قدم درست برنداشته‌ایم باچه جرأتی ازانتهای آن می‌نالیم ؟

شاعری دردمند نوشته بود که به‌غلط نومید کردن بهتر از امیدوار کردن نادرست است . چرا هردو را غلط ندانیم و دریافتن راه درست ،

همچنانکه دیگران رفتند وحتی بانگ ما هم به‌آنان نمی‌رسد ، اندیشه نکنیم ؟

با این مقدمات باید گفت‌که ادبیات ازنظرمحتوی باید نشان‌دهندهٔ کوشش بشری دریافتن چیزی تازه باشد. برای نویسنده محدودیتی دیگر نیست . دربارهٔ قالب اثر ، هرچند ذره‌بین هنرمندکوچك باشد، می‌تواند باپرداختن ذره‌بینی نیرومند وباتهادن‌آن برزوایای پنهانی وتماشائی روح بشری یاجامعهٔ او ، خردی وسیلهٔ خودرا جبران‌کند. زیبائی بیان، بدیع وهنرمندانه‌بودن ساختمان اثر . عدسی‌هنرمند را پرنیرو می‌کند. داستان تازیبا عدسی نیست ، شیشه است ، شیشه‌ای که هیچ چیز جالبی را نشان نمی‌دهد .

نویسنده درقالب اثرباید خواننده را به‌جهان‌خود جلب‌کند وسپس نکتهٔ بدیعی راکه یافته ، بدو بنماید .

نویسنده‌باید دردی داشته‌باشد واین درد، مانند بو درگل، باید در نوشتهٔ اوهم پنهان باشد و هم محسوس . داستان باید محتوی مطلبی، نکتهٔ بدیعی ، مضمون تازه‌ای باشد و اینها همه باید از روح هنرمند سرچشمه گیرد .

۱۳۴۱

رستم و اسفندیار

نگاهی کوتاه به‌کتاب «مقدمه‌ای بررستم واسفندیار»[1] تفاوت آشکار آنرا با سایرآثاری‌که «بزرگان قوم» دراین باره نوشته‌اند نشان میدهد. به‌جرأت می‌توان گفت که این‌کتاب راه تازه‌ای در نقد ادبیات کهنسال ما گشوده است. بررسی ادبیات گرانبار ما با «دید» تازه، کاری است لازم و مفید.

امروز از داستان رستم واسفندیار چه درمی‌یابیم؟

این‌جنگ چرا آغازشد؟ نتیجهٔ آن چه‌بود؟ آیا نبردی‌بود برای ازپیش بردن نیکی‌ها؟

سازندگان این داستان‌که مردم گمنام روزگاران‌کهن این‌سرزمین بوده‌اند و پردازندهٔ آن ـ فردوسی بزرگ ـ باساختن چنین داستانی‌کدام یك ازدردهای زندگی را جان بخشیده‌اند؟... دراین ماجرای غم‌انگیز سخن برسرچیست؟

بهیار، نویسنده کتاب، موضوع سخن را «جنگ خوبان» دانسته

۱ـ نوشتهٔ شاهرخ مسکوب (م. بهیار)

است . در نیکی رستم جای سخن نیست اما ، آنگاه که سخن از رستم و بزرگواریهای‌اوست، عقیده داشتن به‌نیکی‌اسفندیار ایجاد دوشبهه میکند: نخست ممکن‌است تصورشودکه رستم واسفندیار درنیکی وبزرگی‌برابرند ومی‌توان آنان را بایك معیار سنجید. درصورتیکه حتی بنا به‌نوشته‌های خود کتاب نیز در همه‌جا چنین نیست . بزرگی رستم که پیوسته در اوج می‌ماند داستانی دیگر است و نیکی‌های اسفندیار که سرانجام به زهری اهریمنی‌آلوده میشود ماجرائی دیگر. دوم‌آنکه باچنین عمومیتی ممکن است تصور رودکه این هردو قهرمان درجنگ بیك‌اندازه مسئولند . حال آنکه دراین ماجرای جانگداز رستم، تا بسرحد امکان، صلح طلب‌است و دیگری لجوجانه به‌پرتگاه جنگ میرود .

به آسانی با نویسندهٔ کتاب میتوان هم صدا شد که جنگ رستم و اسفندیار جنگی‌است اهریمنی وبدفرجام، جنگی‌که درآن فاتحی‌نیست. آتش بیدادی‌است‌که دوهماورد را می‌سوزد وخاکسترمی‌کند واین‌خاکستر هوا را آلوده میدارد .

آیا این‌کارزار ساختهٔ دست تقدیر است وپهلوانان «باید» خوب یا بد در آن گام گذارند ؟ ــ نه. « رستم و اسفندیار را گشتاسب بجان هم می‌اندازد . او سرچشمهٔ این فتنه وبیداد است ...» این گشتاسب کیست؟ پدر اسفندیار !

این مرد که صاحب بزرگترین قدرتهاست ضمناً صاحب بزرگترین پستی‌ها هم هست، دام گستر و نیرنگ‌باز است. وبرای‌توجیه شرم‌بارترین اقدام خود که کشتن فرزندی برومند و دین خواه ، چون اسفندیار است مجلس «مشاوره» تشکیل میدهد . درحق دوستداران و نگهداران شوکت

خود تا به‌حد دشمنی ، ناسپاس است . بی‌هیچ انسانیتی ، همهٔ این بدیها را به «اختر» و «گردش سپهر» نسبت میدهد .

نکته این‌است‌که چنین‌حکمرانی دراوستا «مجاهد دین اهورائی» است . واین‌شگفت نیست : در اوستا ، قلم درکف دوستان ، وبهتر بگوئیم درکف بندگان گشتاسب است .

پس ما بیهوده به گفتهٔ گشتاسب علت جنگ را در اختر نجوئیم : افروزندهٔ آتش نزدیکترین کس به اسفندیار است . اسفندیار چه پرسشی درسر وچه اندیشه‌ای دردل دارد ؟ چرا بچنین‌جنگ شومی دست میزند؟ راستی این‌است‌که بازنمودن‌شخصیت وخصوصیات‌اسفندیار دراین داستان، دشوارترین وحساس‌ترین کارها درتحلیل این ماجرای پرمعنی است .

سخن‌پرداز و معنی آفرین داستان ، دو چهرهٔ کاملاً متضاد را رویا روی‌هم نهاده است : گشتاسب ورستم . اولی وجودی‌است سراسر اهریمنی ودومی یکسر یزدانی، اما شخصیت اسفندیار پیچیده ودرهم است . صفاتی متضاد دارد. در او : «چشمها نگران بهشت است وپاها به‌دوزخ میشتابد.» داستان اورا خلاصه کنیم :

اسفندیار ، پسر گشتاسب ، امیرنامجوئی است که «نخستین ، ازبهر دین» کمربسته‌است. هرآوازه دردین‌خواهی، گشتاسب به‌خود می‌اندیشد ودین ابزار هوسهای اوست ، پسر آرمانخواه و بلندپرواز است . ازهمین جا داستان در برابر اندیشهٔ کسانی قرار میگیرد که روش « کاست » و خصوصیات‌اجتماعی مربوط به‌آنرا جاودانی‌میدانند. ازوجودی اهریمنی، پسری دین‌خواه وجوانمرد زاده میشود . دین زرتشت، دین مردی ونیکی وآبادانی ، تازه به‌جهان آمده است و یاوری می‌خواهد که ندای آنرا به

گوش بیخبران برساند ؛ شمشیر برندهٔ اسفندیار و پهلوانی افسانه‌آمیز او درخدمت «دین بهی» بکار می‌افتد .

اما وجود گشتاسب سدی در برابر این رود خروشان است. اختلاف این دو برسرچیست ؟ برسر تحصیل قدرت .

گشتاسب واسفندیارهریك ازنظرگاهی دیگر این‌معبود دورانها را می‌نگرند. معبودی که دوچهرهٔ جدائی ناپذیر دارد : کشش لذت، نیروی رسیدن به آرزوها و آرمانها ، وسیلهٔ پیش بردن دین‌ها و ضمناً لغزشگاه هوس‌ها و نیروبخش فسادها وتباهی‌ها . قدرت !...

گشتاسب از آن‌رو عاشق بیقرار قدرت است که چهرهٔ هوسناك و وسوسه‌انگیز آنرا می‌بیند. قدرت یگانه داربست این تاك بی‌حاصل است. اگرداربست نباشد دیگر تاکی نیست. اما اسفندیار ازآن‌رو به‌قدرت عشق می‌ورزدکه کار «دین‌بهی» بی‌وجودآن ازپیش‌نمی‌رود. کسب قدرت برای اولی هدف است وبرای دومی وسیله. قدرت‌طلبی گشتاسب واسفندیار یك اندیشه‌است با دورویهٔ متضاد. آنچه گشتاسب می‌خواهد شوم‌است وهمانی را که اسفندیار می‌طلبد توجیه‌پذیر ولازم .

اگراسفندیار قدرت را برای فرونشاندن هوس‌های‌خود می‌خواست هیچگاه‌جنگی‌میان‌اوو رستم‌درنمی‌گرفت زیراچنانکه مادر اومی‌پندارد، یامی‌گوید ، وسیلهٔ کام و جام برای او فراهم است : اما اسفندیار شاهین قله‌های بلندتر است. دراندیشهٔ دین‌بهی‌است واینجاست‌که وجودگشتاسب سد راه اوست.

درد اسفندیار به‌روشنی‌محسوس‌است : اونمی‌تواند دست روی‌دست بنشیند ودین بهی‌که درپرتو شمشیر او روشنائی یافته بدست‌گشتاسب تیره

شود، تباه شود و نابودگردد. آئین‌های بی‌قدرت سرگذشتی دردناك دارند...

دست روی دست نهادن فیروزی دیگری برای گشتاسب است و شکستی دیگر برای دین نو، برای معبد و معبود اسفندیار، برای خود اسفندیار. او ناچار است قدم درراه عمل گذارد، اما افسوس که درعمل «دستها، آلوده» می‌شود. چرا چنین است؟ زیرا پایهٔ بنا راکج نهاده‌اند، برای اینکه اسفندیار دربرابر گشتاسب قرار دارد. می‌بینیم که ماجرای جبر تقدیری درکار نیست، پای ضرورت درمیان است وبا شناختن آن بر ضرورت می‌توان چیره شد. این نکته در رستم واسفندیار شاهنامه ممکن نمایانده‌شده وبهیار نیز بهمین‌نتیجه رسیده‌است. اما اسفندیار درجستجوی راه چیرگی برضرورت بدامی شوم می‌افتد.

دیدیم‌که اسفندیار ناگزیراست دست به‌کاری‌بزند زیرا راه مسالمت وسکوت را پیموده وبجائی نرسیده است. گشتاسب هربار به‌بهانه‌ای‌فرزند برومند خود را می‌فریبد وبه جستجوی «نخود سیاه» ازسر بازش میکند. آخرین فریب او سخت شوم و لرزاننده است: چون بوسیلهٔ اخترشناس می‌داندکه نابودی اسفندیاربدست رستم است، بی‌هیچ آزرمی فرزند خود را بسوی گور روانه میکند: بدو می‌گوید «آخرین شرط تسلیم پادشاهی این است که رستم را که مرد نافرمانی است دست بسته بدرگاه‌آوری».

یك فرمان است ویك جهان ناسپاسی ودروغ ودسیسه.

اسفندیار میداند که این نیز بهانه‌تراشی دیگری است. اما ندای خرد، ندای مادر، اندرز اطرافیان وحتی هشدارحیوان را بهیچ می‌گیرد و دانسته دست به گناهی می‌زند که آغاز گناهان بسیار و شوربختی‌های بی‌شمار است.

دربن‌بستی که گشتاسب برای اسفندیار آفریده ، اسفندیار مجبور است کاری بکند وحصار پیرامون خودرا بشکند . دیدیم که راه مسالمت بسته است . پس اسفندیار ظاهراً دوراه بیشتر ندارد : نخست آن‌که قانون مقدس کهن را بشکند ورو درروی پدر بایستد . دیگر آن‌که ازفرمان او اطاعت کند . راه سوم که گذشتن از پادشاهی باشد بروی اسفندیار بسته است زیرا او چون موج سرکش دریا « اگر بماند ، وجود ندارد تا بتوان گفت‌که مانده است.» پادشاهی برای او تنها هدف نیست ، بلکه وسیله‌ای برای ازپیش بردن‌آرمانی بزرگ است. و بهمین سبب ما نیز که خوانندهٔ داستانیم ، نمی‌خواهیم این موج خروشان بایستد .

نویسندهٔ کتاب راه اول را برای اسفندیار درست نمی‌داند :

«اسفندیار نمی‌تواند مانندگشتاسب پادشاهی‌را به‌زور ازپدر بستاند. درچنین حالی او روئین تن افسانه‌ها نبود . . . چون گشتاسب و شیرویه تبهکاری بود درمیان تبهکاران .»

این نظر قابل دفاع بنظر نمی‌رسد . زیرا : نخست ، درگیرشدن با تبهکار ، تبهکاری نیست . دیگرآن‌که گیریم این کار بنظر اسفندیارگناه باشد، او که باآماده شدن برای‌بستن دست بیگناه وپرافتخار رستم دانسته بسوی گناه میرود چرا ازگناه اولی روی می‌گرداند ؟ سوم آن‌که اگر در برابر گشتاسب ایستاده بود نه‌تنها از روئین تنی افسانه‌ای او کاسته نمی‌شد بلکه درجهان‌افسانه قهرمان‌کشف قانونی‌نو وطردکنندهٔ رسمی فسادانگیز بود. چنان‌که وقتی رستم ، برادر ناجوانمرد خود را به درخت می‌دوزد ، نه‌افسانه ونه ما هیچکدام اورا برادرکش نمی‌دانیم. درافسانه وغیرافسانه نبرد برضد بیداد ، عین دادگریست . وانگهی بهمان دلیل‌که قدرت‌طلبی

اسفندیار و گشتاسب را دوگونه توجیه می‌کنیم ، طغیان آن‌ها برضدآداب ورسوم معهود نیز دوگونه ارزیابی می‌شود .

اسفندیار میان دونبرد مختار است، نبرد باگشتاسب ونبرد بارستم . فاجعه از اینجا آغاز میشود که اسفندیار راه دوم را برمی‌گزیند . اما فراموش نکنیم که راه دوم ظاهری فریبنده دارد : درگام اول بوی خون نمی‌آید . زیرا فرمان این است که اسفندیار رستم را « دست بسته » به درگاه بیاورد نه کشته . ولی این صورت ظاهر نیز باری ازدوش اسفندیار برنمی‌دارد ، زیرا می‌تواند به‌جای دست بی‌گناه پل سیستان ، دست پدر گناهکار خودرا ببندد. اما امیرزاده چنین نمی‌کند . چرا...؟ آیا بدین سبب که گشتاسب پدر اوست . اگر چنین فرض کنیم دیگر اسفندیار قهرمان افسانه‌ای نیست . مثل کاسبی . حساب سود و زیان « خود » را نگاهمیدارد .

آیا بدین سبب که امیرزادهٔ مغرور کامران ، که در رزیم « کاست » برتری بروالاترین جایگاه‌ها ، یك پله به‌آخر ، نشسته نمی‌داندکه ننگ بزرگی یعنی چه ؟ نمی‌داند که بسته شدن دست رستم یعنی ننگ ، یعنی شکست بزرگترین پهلوان‌ملی ؟ شاید چنین‌باشد. زیرا هنگامی‌که بسیار دیرشده‌است به‌تلخی‌اعتراف میکندکه : «کرفتم چنین کاردشوار، خوار، امیرزاده نمیداند در اندیشهٔ پهلوان زاده چه می‌گذرد ، چنانکه افشین شهزادهٔ اشروسنه ، هیچگاه نتانست یا نتوانست به اندیشه‌های بابك راه یابد .

بدین‌گونه باآن دسیسه وبا این‌حساب غلط، سواری‌که تا آندم از بی دیوان می‌تاخت ، بسوی برترین مردمان ، بسوی پهلوان افسانه‌ها

می‌تازد . «باشد که پاکدلان نیك‌اندیش دیگر به آرزوهای زیبا دل قوی ندارند و در سنگلاخ عمل راههای خوش پایان را بیابند : همچنانکه مزدیسنا می‌گوید پندار و گفتارنیك باید باکردارنیك همراه‌باشد وآنگاه است که رستگاری روی خواهد کرد.»

بدین‌گونه«بزرگترین‌مجاهد دین زرتشت‌که خمیرهٔ اورا ازایمانی پرشور سرشته‌اند ... ومظهر (یا مددکار؟) اندیشه‌ای جدید است»، باگام نهادن در این راه اهریمنی به اسفندیاری بدل میشود «خام» و «بیخرد» و «گمراه».

نویسندهٔ کتاب بدنبال‌یافتن رازی‌که اسفندیار را بچنین پرتگاهی کشانده ، در تحلیل روانی او ، عقیده دارد که در اسفندیار « فرمانروای زندگی قلب است نه مغز، احساس است نه اندیشه...» این توجیه دوعیب دارد : یکی‌آنکه اسفندیار را از محیط خود جدا میکند . دیگر آنکه این شبهه را بوجود می‌آورد که آدمیان (یاآنان که برگزیدهٔ مردمانند) به دو دسته تقسیم می‌شوند : گروهی به‌فرمان مغز پیش‌میروند وجمعی به راهنمائی دل .

این‌تقسیم مسلم نیست. دراینجا حق با افلاطون است‌که میگوید، عقل وعشق ـ محصول مغز ودل ـ درصورت تکامل یافتهٔ خود با هم یکی می‌شوند ودرهم می‌آمیزند . درعرفان ایران نیزآنچه درمقابل عشق قرار دارد بگفتهٔ مولوی « عقل جزوی » است . و این همان است که بهیار به طردش می‌کوشد و حق با اوست . عقل حسابگر که همه جا به خود و به ظاهر می‌نگرد باخرد ناسازگار است . والا رستم خردمندی است شیفته و شیفته‌ای خردمند . در شاهنامه نیز خرد چنان تعریف شده که ازعشق و

شیفتگی جدائی‌ناپذیر است . والبته دراینجا مجال‌آوردن شاهد نیست .

آیا اسفندیار درپیمودن این راه مجبور بود ؟ آیا نمی‌توانست در برابر گشتاسب بگوید نه ؟

اگر درست فهمیده باشم نظر بهیار اینست‌که امیرزاده درآنچه‌کرد اجبار داشت . سخن از جبر تقدیری نیست ، مسئله این است که پس از تکوین‌شخصیت‌آدمی، آیا ارادهٔ انسان‌را درراهبردن اوتأثیری واختیاری هست یا نه ؟

درپاره‌ای‌موارد نویسندهٔ کتاب باین‌اختیار نظرمیدهد: «... پیروزی هماوردان درنبودن جنگ است، درنجنگیدن.» پس اسفندیارمی‌توانست بارستم نجنگد . اگر نظر نویسندهٔ کتاب این باشد اختلافی درمیان نیست. دراین‌صورت چنین‌استنباطی با این‌نظرمتناقض است : «بگذریم ازاینکه جهان شخصی هرکس چگونه ساخته می‌شود ، آنچه هست اینست که هر کس یا گروهی باجهان نامحدود درون خود در چهارچوب تنگ اجتماع بسرمی‌برد و بنا به وضع و سرشت خود آنگونه عمل میکند که جزآن نمی‌تواند.» چنین جبری وجود ندارد .

از این نکته که بگذریم حق با نویسندهٔ کتاب است که پردازندهٔ داستان از رستم ، قهرمانی ساخته دارای همه خصائل انسانی (جمع‌کنندهٔ عقل و عشق) و از اسفندیار ، شوریده‌ای ساخته است که ندای خرد را ناشنیده می‌گیرد .

آیا چون رستم پهلوان ملی‌است ازچنین موهبتی برخوردار است؟ وچون اسفندیار پروردهٔ دستگاه گشتاسب است ، آن‌چنان شد که دیدیم؟ وفردوسی تاچه‌اندازه درسرودن این‌شاهکار به‌اصل داستان وفادار مانده؟

و اگر از اندیشهٔ والای خود چیزی برآن افزوده ، آیا نبرد شوم بابك و افشین را درنظر نداشته است ؟

بهرحال چه‌کسی میتواند مخالف این‌استنباط باشدکه «اسفندیارها نباید به‌بیداد کوشند وامید رهائی داشته باشند . دراین‌حال بدی می‌ماند وبخودآنان بازمی‌گردد.»افشین‌بابك را دست بسته به‌خلیفه داد تاشاید در برابر این خیانت ننگین شاهی از دست رفته را بازیابد . اما افشین تا هنگامی نزد خلیفه عزیزبود که با بابك می‌جنگید . خلیفه بیش‌ازبیست سال با بابك دست وپنجه نرم کرده بود ومی‌دانست که بابك دربرابر همهٔ ضربتهای او روئین‌است. تنها خیانت‌افشین نسبت به‌بابك چارهٔ درد خلیفه بود. اما همین که مأموریت افشین بپایان رسید در زندان خلیفه به‌مرگی شکنجه‌آمیز جان داد .

«شکست اسفندیار درمرگ او بدست رستم نیست ، درآنست‌که از پدر می‌پذیرد تا رستم را دست بسته به‌بارگاه وی آورد.»

کار اسفندیارها ، پیروزی و شکست آنان ، تنها مربوط به شخص خودشان نیست . آنان درفشی در دست دارند که اگر درنگاهداشت آن غفلت کنند ، لشکری درهم می‌شکند : «شکست اسفندیار ازحد ناکامی شخصی او بسی برتراست زیرا این شکست پیروزی گشتاسب است وتباهی دین اهورائی که اسفندیار گسترندهٔ آنست.»

بارجنگی پرننگ‌بدست‌گشتاسب بردوش اسفندیار نهاده شده‌است. اسفندیار درافکندن این‌بار کوششی نمی‌کند . اما چه دشوار است قبول راهی برخلاف عقیده وایمان . گزیدن بدی برای پاکدلان آسان نیست ، «تارسیدن به‌این‌فرجام راهی دراز وکشاکشی جانفرساست.» بهیارکشاکش

درونی اسفندیار را دراین ماجرا بخوبی بازنموده است .

☆☆☆

اکنون ببینیم وضع رستم دراین میان چگونه است ؟

مردی بزرگ ، بزرگ تا آن‌حد که دراندیشه می‌گنجد ، درخانهٔ خود نشسته است . مهمانی ناخوانده از راه میرسد . رستم باشادی تمام به پیشواز او می‌شتابد ، اما باکمال شگفتی می‌بیند که مهمان مغرور بدین عزم آمده است که دستهای پرافتخار او را ببندد : دستی که چرخ بلند را بدان دسترسی نیست .

رستم بیهوده می‌کوشد که دلیل این‌کار را بیابد : بهانه این است که درخانه نشستن بی‌حرمتی به‌آستان گشتاسب است . رستم پاسخ میدهد که همیشه پاسدار شهریاران بوده و برای اثبات آن حاضر است **برابر** دوش‌بدوش اسفندیار، بدرگاه‌گشتاسب بیاید و کین ازدل‌شاه بیرون‌کند.

ولی‌مرغ اسفندیار یك‌پا دارد : باید دست رستم راببندد. اما برای پهلوان رزمها وقهرمان بزرگی‌ها این‌کار ننگی تحمل‌ناپذیر است. چنان ننگین است که مرگ برآن برتری دارد .

کوشش رستم دریافتن راهی بجائی‌نمی‌رسد. این قهرمان پیکارهای حماسی دراین جنگ چنان صلح طلب است که شاید مصداق آن را جز درافسانه نتوان یافت. نخست بیخردی‌بهمن ــ فرزند وفرستادهٔ اسفندیار ــ را که می‌خواهد با غلتاندن‌سنگی ازکوه ، نامردانه ماجرا را کم وراه را کوتاه کند، بزرگوارانه می‌بخشاید . سپس در برابر اسفندیار مغرور ،

او را دعا می‌کند ومی‌گوید چه نیك‌است روزگار صلح وآشتی ، چه نیك است شاهی اسفندیار و پهلوانی رستم ونابودی تبهکاران وآسایش مردم. به‌پدر خود می‌گوید که :

زخواهش که گفتی بسی رانده‌ام ـ بدو دفتر کهتری خوانده‌ام .

گذشته از این با احترام بسیار به اسفندیار یادآوری می‌کند که «نگهدار شاهان ایران منم» و هنگامی که گستاخی اسفندیار به نهایت میرسد، اوفقط می‌گویدکه نهان‌کارها را ببین وبه‌تاج گشتاسبی مناز . اما همهٔ این کوششها بیهوده است . رستم پیش پدرخردمند خود می‌نالد که :

سخن چند گفتم به چیزی نبست ـ زگفتار باد است ما را به‌دست .

حتی برای سیمرغ ، پرندهٔ افسانه‌ای ومددکار رستم ، این جنگ شگفت است . دربرابر پرسش سیمرغ ؛ رستم می‌گوید که تنها داستان بندنهادن بدست او بود که به چنین ماجرای تلخی انجامید. وگرنه حتی مرگ نیزنمی‌توانست موجبی برای این‌کارزار باشد .

فریاد افسانه بسی رساست : درآئین‌مردان، دربند شدن بزرگترین ننگهاست . بندگی پایان همهٔ نیك نامی‌ها ، مردمی‌ها ، آزادگی‌ها و جوانمردیهاست . آنجا که بردگی هست انسانیتی نیست تا بتوان صفتی بدان منسوب داشت. در این ماجرای تلخ زندانبان نیزچون زندانی‌آزاد نیست : یکی در درون حصارگرفتار است ودیگری دربیرون‌آن .

پهلوان راستین کسی است‌که بتواند بجنگد ونجنگد . رستم است وباز هم پوزش وراهنمائی . می‌گوید : «ترا بی‌نیازی است ازجنگ من.» راست است . اسفندیار مجبور نیست با او بجنگد اما رستم مجبور است .

پای‌شرافت او درمیان است وجان ومال‌مردم سیستان . اصرار رستم تکرار میشود وخواننده را دیوانه میکند : «مکن شهریارا زبیداد، یاد» .

گویا ازسلاحهای معنوی که بشر شناخته است هیچیك کندتر وکم اثرتر از الحاح درپشت حصار بلند غرور وقدرت نباشد.

رستم می‌نالد که :

مکن‌نام من‌زشت وجان توخوار ـ که **جز بد نیاید ازاین کارزار.**

اصرار و الحاح رستم نشانهٔ زبونی نیست ، خود قدرت بیکران تسلط برغرور است ، قدرتی‌که اسفندیار به‌یکباره ازآن بی‌نصیب است . لابه‌های رستم چون موجی لغزان ، بکوه غرور ونخوت اسفندیار میخورد ودرهم می‌شکند . اسفندیار درپایان‌کار اندرز و راهنمائی رستم هنوز در آغاز ماجراست . می‌گوید : «جز از **رزم** یا **بند** چیزی مجوی .» دیگر همهٔ راهها بسته‌است . اسفندیار از راههائی‌که درپیش داشته بدترین همه را انتخاب کرده است و رستم بهترین آنها را . و تازه این بهترین راه نیز چنانست که :

بدین گیتی‌اش رنج وسختی بود ـ وگربگذرد شوربختی بود...

و بهیار چه خوب این نکته‌ها را باز نموده است . اسفندیار که مأموریت زندانبانی را بعهده گرفته‌است تیری را که باید حوالهٔ دشمنان دین کند روانهٔ تنی میکند که افتخار ملتی بدوست و شاهی نیاکانش از اوست . رختی را فرارمیدهد که در نجات پدرانش میدانها دیده است .

سخن رستم را مرغ می‌پذیرد : سیمرغ میگوید هرچند کشتن اسفندیار،که فرهٔ ایزدی دارد، شوم‌است‌اما اکنون‌که امیرزادهٔ پرخاشجوی همهٔ راههای صلح را بسته است : «به زه‌کن کمان را ...»

اما به‌هرحال ریختن خون ، خون‌آنان که ازپاکی نشانی دارند ، گناه است و رستم نیز باید کیفر این گناه را ببیند . هیچ ضرورتی نباید دستها ودلها را در راه اهریمن بکار اندازد .

اسفندیار روئین‌تن است وسلاح رستم بدوکارگر نیست. جنگ در شرایط نامساوی آغاز شده است . سیمرغ این نقص را جبران میکند : تنها نقطهٔ زخم پذیر اسفندیار چشم اوست (و دراین باره تفسیری پرمعنی درکتاب آمده است) چوب‌گز چارهٔ کاراست . اکنون سلاح قاطع دردست رستم است وخوانندهٔ داستان انتظاردارد‌که این پهلوان پهلوانان که‌آنهمه تهمت ودشنام شنیده‌است، بی‌گفتگو، هماورد پرغرور وپرخاشجوی را بر جایش بنشاند . اما صلح طلبی رستم با اصراری آمیخته به الحاح ادامه دارد. میگوید : . . . که ای سیرناگشته ازکارزار . . . (و این تندترین پرخاش اوست) ،

من **امروز** نی‌بهرجنگ‌آمدم بی پوزش ونام و ننگ‌آمدم.

☆☆☆

رستم واسفندیار پیش‌ازجنگ دراین‌باره به‌یك نتیجه رسیده‌اندکه اگر باید میان‌آنان شمشیربکار افتد ، انبوه لشگریان را گناهی نیست و چه بهتر که ازمهلکه بدور باشند . و در روزگار بی‌نجابت ما درست کار برعکس است : خلقی که همدیگر را نمی‌شناسند باران مرگ برسر هم می‌بارند ولی زندگی وجاه ومقام سرداران همیشه محفوظ است .

☆☆☆

درداستان رستم واسفندیار ازکسان دیگری‌هم سخن‌بمیان می‌آید: از بهمن ساده‌دل و ناجوانمرد ، از زال چاره‌گر که در این ماجرا سخت درمانده وبیچاره است. نویسندهٔ کتاب دربارهٔ اینان نیز به‌جستجوی ژرفی پرداخته است . برای توجیه راهنمائی سیمرغ و کشف راز «رجزخوانی» و مفاخرت پهلوانان و تعیین مقام انسان در دستگاه طبیعت،ازنظر حماسهٔ ملی، بهیار به‌نکته‌هائی جالب ودقیق رسیده است‌که دراینجا جای‌گفتگو و خلاصه کردن همهٔ‌آنها نیست ، همچنانکه دربقیهٔ مطالب نیز نمی‌توان این مقاله را چکیدهٔ تمام بررسی‌های نویسنده دانست .

درمیان این نکته‌سنجی‌ها و باریك‌بینی‌ها یك بحث ازقلم افتاده ، هرچند مقدمات‌آن فراهم‌آمده است : بحث مسئولیت . باید دید سرانجام مسئولیت این جنگ با کیست ؟

افروزندهٔ این آتش ، بی‌گفتگو ، گشتاسب است . اما آیا آن‌که بمیان‌آتش میرود خود مرتکب خطائی نشده است ؟

گشتاسب‌آتشی افروخته که اسفندیار ورستم وهرکس دیگر درآن بسوزند تاگردش جام وکام او چند صباح دیگر بی‌گزند بماند . چنانکه دیدیم رستم واسفندیار مردانه ، لشگریان را از انداختن درآن آتش‌باز میدارند . پس خود نیز میتوانند درآن گام ننهند . هم میتوانند آتش را خاموش‌کنند وهم میتوانند افروزندهٔ‌آنرا درمیان شعله‌های‌آتش رهاکنند. اما چنین نمی‌کنند وخود هردو درآن می‌سوزند . پس باید مسئولیت را درکارهای‌اسفندیار ورستم نیزجست.آیااین هردو به‌یك‌نسبت خطاکارند؟ برای یافتن این رازباید یکباردیگر ازاین‌نظرگاه به داستان نگاه‌کنیم :

اسفندیار با آگاهی کامل از کج‌نهادی گشتاسب و دسیسه‌کاری او و وقوف به اهریمنی بودن کاری که در پیش دارد ، دست بدین کار بدفرجام میزند .

راست است که عاشقان چنان والهٔ هدفند که پیرامون خودرا کمتر می‌بینند وازاین رهگذر دست به‌کارهای نابخردانه می‌زنند، اما اینان تا آنجا معذورند که به‌بدی کارخود واقف نباشند .

اسفندیار نه چون اتللو و فرهاد ساده دل‌است و نه دام او پنهان و نه راه او بی‌زیان . گسترندهٔ دام را می‌شناسد ، دام را می‌بیند و میداند که این‌بار تنها به‌دام افتادن درمیان نیست ، ننگی نیز درپیش است. ازهمان آغاز ، داوری پسر درحق پدر این است که :

همانا دلش دیو بفریفته است که بر بستن من چنین شیفته‌است.

این‌نکته رازی سر به‌مهرنیست‌که کشفش اندیشهٔ فراوان بخواهد. دیگران نیزفریاد می‌زنند که : «مرشاه را دیو ، گمراه کرد.»

اسفندیارچند باربهانه‌جوئی پدر را دیده ویکبارنیز به‌بند اودچار شده است . چنین اسفندیاری هنگامی‌که در روبروشدن بارستم می‌گوید که اجراکنندهٔ فرمان مقدسی است ، خود بیش از هر کس میداند که خویش را می‌فریبد .

هنگامی که اسفندیار در بند پدر است ، گشتاسب زمانی بفکر فرزند به زنجیر کشیدهٔ خود می‌افتد که نیازمند اوست . اسفندیار نزد جاماسب می‌نالد :

که برمن زگشتاسب بیداد بود .

قرار براین میشودکه گذشته‌ها را نادیده بگیرند وگشتاسب شاهی را به‌اسفندیار بدهد. اما یکبار دیگرگشتاسب پسر را بجائی بی‌بازگشت

میفرستد . راهی که اسفندیار باید از هفت خوان بگذرد : شاهزادهٔ دلیر هفتخوان را پشت سر گذاشته و گشتاسب با آگاهی کامل، نقشهٔ مرگ فرزند را می‌کشد : بستن دست رستم .

اسفندیار چندان خام نیست که از گذشته درسی نگیرد. بیدادهای پدر را برمی‌شمارد و باو میگوید که : «همه رزم را بزم پنداشتی». دستور دهنده را خوب می‌شناسد وازهمین رهگذر یکی ازپایه‌های مسئولیت او پی‌ریزی میشود .

اسفندیار مأمور بستن دست کسی است که پیش‌ازهمه ، وشاید بیش ازهمه،خود به‌بزرگی اواعتراف دارد.اسفندیار درپیش پدرمی‌خروشدکه :

اگر عهد شاهان نباشد درست نباید زگشتاسب منشورجست .

اما با همهٔ اینها از او منشور می‌جوید و دستور می‌گیرد . و همهٔ دلسوزیها ، اندرزها ، هشدارها وراهنمائی‌ها را هیچ می‌شمارد .

اسفندیار در راه گناه گام می‌نهد . برسر دو راهی زابلستان شتر میخوابد وحیوان نیز به‌او هشدارمی‌دهد. اما شاهزادهٔ مغرور پیك‌هشیاری را میکشد وبه‌آوردگاه نزدیك میشود . اکنون به رستم چه بگوید؟ آخر برای شروع به‌جنگ بهانه‌ای لازم است . اسفندیار چنان بی‌سلاح است که برخلاف جوانمردی ، حتی برای بهانه‌آوردن نیز ، جز دروغ تراشی وسیله‌ای ندارد . به رستم پیام میدهد :

که من‌چند ازاین‌جستم آرام شاه ولیکن همی از تو دیدم گناه.

دروغ است و چهار دروغ : نخست‌آنکه گشتاسب نا آرام نبوده تا او آرام وی را بجوید . دوم آنکه خود با نیشهای پرمعنی او را بی‌آرام کرده وخشم گشتاسب بررستم ساختگی بوده . سوم آنکه خود نیز می‌داند

که رستم گناهی ندارد . چهارم آنکه اسفندیار برای چنین پدری دیگر احترامی‌قائل نیست تا به‌فرمان او به‌جنگ رستم بشتابد. انگیزهٔ اوکسب قدرت است وچه بهتر که این را نزد جوانمردی چون رستم اقرار کند و از «نگهبان شاهان ایران» مدد بجوید . اما او ازکنگرهٔ پرفریب غرور، نگهبان پدران خودرا تحقیرمیکند .

پیام بهمن ، هنگامی که ازنزد رستم بازمیگردد، بار دیگرهشیار کننده‌است. اسفندیار درجواب براوخشم می‌گیرد ومیگویدکسی‌که چون توئی را به رسالت فرستاده «دلیر وسترك» نیست . دانسته و ندانسته بخود دشنام میدهد ، زیرا فرستندهٔ بهمن خود اوست .

پس‌ازنخستین دیدار رستم ، ندائی دردرون اسفندیار بیدار میشود که‌کاری‌که درپیش داردآنچنان‌که نخست می‌پنداشته‌آسان نیست. پشوتن آخرین‌بار به‌او اندرز میدهد که : «بپرهیز و با جان ستیزه مکن» .

تا اینجا اسفندیار دراین سودای خام است که به سیستان میرود و با اندرزهای‌عاقلانه دست رستم را می‌بندد وآخرین‌بهانهٔ رسیدن به‌قدرت را ازگشتاسب می‌ستاند. واین‌کار، گرچه عهدشکنی وناجوانمردی است، اما کشتارنیست .

اکنون دیگر اسفندیارمیداندکه باید دست به‌خون بیالاید. وآنهم خون رستم . رستمی که بگفتهٔ پشوتن «بزرگیش با مردمی بود جفت» . پشوتن نکته‌ای را بگوش اسفندیار می‌خواند که بسیار پرمعنی است :

بزرگی و از شاه داناتری بجنگ وبمردی‌تواناتری.

یعنی‌بهانهٔ مأمور معذوراست دربارهٔ تو صادق نیست. خودرا فریب مده . درمعنی «تو دیگر فرمانبرنیستی» ، فرماندهی . اما اسفندیارتصمیم

شوم خودرا گرفته است .

اسفندیاردیگرمجبوراست برای‌موجه‌نشان دادن کردارخود تهمت بزند ودشنام بگوید : ازسرریشخند به‌رستم میگوید : شنیده‌ام «که دستان بدگوهر از دیوزاد» ، تهمت است . زیرا خود درحضور شاه گفته است که رستم «بزرگ است وهم عهد کیخسرو است» . و این بهتان وطعنهٔ نژادی چندبار تکرار میشود . هنگامی که کسان رستم بی‌اطلاع او نابخردانه پسران اسفندیار را می‌کشند، رستم برای بستن راه جنگ به‌هماورد خود می‌گوید که همه قاتلان وحتی برادر را تسلیم میکند تا قصاص شوند. اما پاسخ شاهزادهٔ پرخاشگر این است : «که برخون طاووس اگر خون مار ، بریزیم ناخوب وناخوش بود.» کسان اسفندیارخون طاووس دارند وکسان رستم خون مار !

پشوتن ، این عقل منفصل اسفندیار ، یکبار دیگر بیهوده مشت بر سندان می‌کوبد . به اسفندیار می‌گوید که :

میازار کس را که‌آزاد مرد سر اندرنیارد به‌آزار ودرد.

اما دیگراستدلال اسفندیار عاجزانه‌است : «کسی بی‌زمانه به‌گیتی نمرد.» پشوتن ازکار بازنمی‌ماند . اما دیگربرای اسفندیارسخنی نمانده است ، حتی‌سخن عاجزانه : «ورانامورهیچ پاسخ نداد.» زیرا پاسخی‌برای گفتن ندارد .

پس‌از نخستین رزم ودیدن دلیریهای یل‌سیستان ، دیگر اسفندیار به‌فیروزی خود چندان مطمئن نیست . ازکنگرهٔ کاخ غرور اندکی فرود آمده است . به پدر پیام می‌فرستد که گناه از تست که از رستم چاکری خواستی واکنون درسایهٔ دسیسه‌های تو :

به چرم اندرست گاو اسفندیار ندانم چه پیش‌آورد روزگار .

عاجزانه‌ترین راه گریز ، منسوب داشتن خطاهای خود به گردش روزگار است .

هنگامی که تیرگزین ، شاهزاده را بخاك افکنده است ، بازهم از نظر او «نه رستم ، نه مرغ و نه تیر و کمان» ونه روزگار ، هیچیك مقصر نیستند. تازه گشتاسب تنها خطاکاراست. شاهزادهٔ خودبین، هیچگاه خود را آن‌چنان که هست نمی‌بیند. نمی‌داند که بارگران مسئولیت این‌پیکار شوم بردوش اوست. نمی‌داند که می‌توانست درآتشی‌که گشتاسب افروخته بود ، بجای خود ورستم ، افروزندهٔ بیدادگر را بسوزاند .

بدیهی است که نویسندهٔ کتاب بارها اهریمنی بودن راه اسفندیار را بازگفته ، اما جای این‌گفتگو را خالی نهاده است .

✡ ✡ ✡

آیا رستم را دراین‌ماجرا هیچ مسئولیتی‌نیست ؟ آیا این‌بار گران بردوش او سنگینی نمی‌کند ؟ ـ چرا :

قدرت افسانه، رستم را تا والاترین‌جایگاه دلاوری و رادمردی‌بالا برده است ، اما رستم هرگز دراین‌اندیشه نیست‌که با دسیسه‌های‌گشتاسبی از روبرو در افتد .

سالها وسالها پیش از دسیسه‌های گشتاسب وآشفته‌کاریهای کاووس، دلیران که ازحصارهای بلند زورگوئی دل پرخونی دارند دست به دامان رستم میزنند که این دیوارها را فرو ریزد . اما رستم دست دلیران را

واپس میزند . وی آئین «دوده پرستی» را خلل‌ناپذیر میداند و جهان را برای خودکامی‌های کاووس وگشتاسب خالی می‌گذارد . و «اتفاق» زمانه اینکه‌کاووس بادریغ داشتن نوشدارو ازاو ، پسرش‌را بکام مرگ می‌فرستد وگشتاسب خود او را . سرانجام پاس داشتن نابهنگام چنین است .

رستم پیش‌کاووس بخود میبالد که : نگه داشتم رسم وآئین وراه .

دلبستگی‌رستم به «دودمها» چنان است‌که حتی‌اهانت‌های اسفندیار را به‌خاندان خود ـ که آنان را دیو ودیوزاد مینامد ـ بی‌پاسخ می‌گذارد و پیداست که با این عقیده فریاد او که : «برابر همی باتو آیم به راه» ، بسیار دیر است .

مصیبت نگهداشتن «رسم وآئین وراه» باانابودی بزرگترین قهرمان ملی ووالاترین گسترانده دین بهی، پایان نمی‌پذیرد، خاك سیستان نیز ـ که رستم برای نجات‌آن به دومرگ شوم تن درداده بود ـ برسر این‌اعتقاد یکسر به‌باد میرود .

اسفندیار بهنگام نزع ، بهمن، همان جوان‌خام و ناجوانمردی را که می‌خواست با غلتاندن سنگ ازکوه رستم را بکام مرگ بفرستد، برای تربیت به رستم می‌سپارد . اسفندیار وظیفهٔ پدری خود را به‌پایان می‌برد اما رستم که سخت پای‌بند «دوده» و « رسم و آئین و راه » است به رغم هشدارهای آگاهانهٔ زواره ، بی‌خبر از ماری که درآستین می‌پرورد کمر به‌تربیت بهمن می‌بندد واین بهمن پس‌ازمرگ رستم ورسیدن به‌جاه، برای داشتن پاس‌مربی پیشین‌خود، به‌زادگاه رستم لشگرمی‌کشد، زال سپید موی را اسیر می‌کند ، فرامرز را می‌کشد ، و بالاتر ازهمه : «همه زابلستان بتاراج داد.»

رستم، مردانه می‌جنگد تا زابلستان بماند، اما بایك غفلت، پس‌از مرگ او زابلستان به تاراج میرود و مسبب این‌کار خود اوست . برنقطهٔ زخم‌پذیر وی دست نهاده‌اند .

مردم عادی افسانه‌پرور و فکر بلند فردوسی افسانه‌پرداز از پشت حصارهای‌بلندقرون فریادخودرا ازبیداد وضعی‌که خرابی‌ها همه ازاوست اینگونه بگوش ما میرسانند . اما بزرگان معاصر دروغهائی به فردوسی می‌بندند که اینجا مجال و امکان‌گفتگو دربارهٔ آنها نیست . در این‌باره سخن‌گفتنی چندان زیاد است‌که بایدکتابی هم حجم شاهنامه فراهم‌آید.

باری ، جای سخن نیست که فردوسی را نشناخته‌ایم و نمی‌شناسیم و با این‌غفلت ونظایر آن ازسنتهای ملی‌خود جدا مانده‌ایم و دربرخورد با تمدن جدید نیز درفضائی تهی مانده‌ایم که غم‌انگیز و وحشت‌بار است . بهمین سبب باریك شدن در دقایق کار شاهنامه ، کاری‌که نویسندهٔ کتاب کرده، نه‌تنها کاری است ادبی وهنری بلکه خدمتی‌است اجتماعی وملی .

۱۳۴۴

انسان گرسنه

فرضیهٔ نادرست تا هنگامی‌که ابزار سودپرستان نشده است چندان خطری ندارد . دانش امروز انحرافها و نادرستیهای دانش دیروز را نشان میدهد، ودانش فردا خطاهای امروز را آشکارمیکند... ودرجریان این تحول ، تاریکی جهل قدم به قدم واپس رانده میشود : اما از فرضیه‌های نادرست و شکست خوردهٔ علمی «دکان» آراستن و آن را وسیلهٔ پیشبرد خواستهای پست وسودجویانه قراردادن داستانی دیگر دارد . دیگرفریاد خفه وخاموش دانشمند دلسوز درمیان طبل وشیپورتبلیغات بجائی نمیرسد وماجرائی پیش‌میآیدکه فرضیهٔ غلط برتری نژادی به‌کوره‌های آدمسوزی می‌انجامد و « ابرمردان » مأمور ایجاد « نظم نوین » میلیونها آدمی را وحشیانه نابود میکنند...

زمانی «مالتوس» اعلام کرد که جمعیت جهان با تناسب هندسی و خوراك او باتناسب عددی روبه‌افزایش‌است واگر دربه‌همین پاشنه بگردد روزی خواهد رسیدکه خوراك موجود درجهان برای تغذیهٔ مردم آن بس نباشد . هرچند به زودی نادرستی این فرضیه ثابت شد ، اما این سخن

عاشقان سینه چاك جنگ و تمدیدکنندگان دوران فقر و گرسنگی را بسیار به‌کار آمد و دربارهٔ آن تبلیغ فراوان کردند.

بامقدماتی که مالتوس چیده بود دونتیجه بدست می‌آمد:

نخست آنکه گرسنگی امری طبیعی است و بهمان دلیل که زمین بدور خورشید می‌چرخد، بشر بایدگرسنه بماند (البته باستثنای عده‌ای). دیگر آنکه جنگ و قحطی و درندگی نیز امری است طبیعی و ناگزیر «مفید» و لازم. اگر چکمه‌پوشان جهان مدارگاهگاه در سایهٔ عطوفت و مکرمت خداداد وبنام حفظ تمدن وآزادی، نعمت جنگ را از ساکنان کرهٔ خاك دریغ دارند تودهٔ انبوه بشرچون مور و ملخ بجان دنیا می‌افتد و کون ومکان را به‌خطرمی‌افکند.

دراین گیرودار مردی دانشمند از مردم برزیل که درسازمان ملل سمتی مهم داشته (و وصله زدن به‌لباسش دشوار می‌نماید) بانگاشتن کتاب «جغرافیای سیاسی گرسنگی» عالمانه به جنگ مالتوس رفته و گرسنگی را، که چهرهٔ دیگری از رابطهٔ جمعیت ومواد غذائی است، از نظرهای مختلف موردتحقیق وبررسی قرارداده است. البته نویسندهٔ کتاب‌نخستین و تنها دانشمندی نیست که نادرستی فرضیهٔ مالتوس را باز نموده، اما کتاب او از این مزیت بزرگ برخوردار است که چون داستانی مهیج، گیرا ومؤثر است. بعبارت دیگرکتابی نیست که تنها برای اهل فن‌نوشته شده باشد، هرکس‌که خواندن بداند از این‌کتاب استفاده‌ای می‌برد.

توفیق این‌کتاب درهمهٔ کشورهای جهان (جز در امریکای شمالی که باتوطئهٔ سکوت روبرو شد) زیاد بوده است. این امر شاید بدان‌سبب بوده که گذشته ازجالب‌بودن طرح این‌مسئله که هنوزسه چهارم جمعیت

کرهٔ زمین گرسنه‌اند ، نویسنده تا حد امکان واقع بین بوده ، برهیچ مسئله‌ای پرده نپوشیده وحقیقت را فدای مصلحت نکرده است .

خوزوئه دو کاسترو نخستین چاپ کتاب خود را بسال ۱۹۴۸ انتشار داده است . وی در مقدمهٔ چاپ ۱۹۵۶ کتاب خود می‌نویسد : «در سال ۱۹۵۶ قیافهٔ جهان گرسنه روشن‌تر از سال ۱۹۵۱ نیست و بنابراین همهٔ استدلال‌های ما بقدرت و اعتبار خود باقی است ... یك نگاه سریع به تصویرهائی که ازمناطق‌مختلف گرسنگی ترسیم کرده‌بودیم مارا متوجه کرد که در یکی ازاین مناطق در طی سالهای اخیر تغییرات ریشه‌دار و اساسی‌بوجودآمده و درحقیقت درآنجا تحول به‌صورت‌تغییرماهیت بوقوع پیوسته است . این منطقه همان چین باستانی است ، چینی که ما ازآن بعنوان سرزمین گرسنگیهای چندهزارساله یادکرده بودیم ...»

اما نباید پنداشت که این نویسنده جهان را از نظرگاه خاصی نگریسته است : اگربتوان دراین مورد صفتی برای او قائل شد واقع‌بینی است نه چیز دیگر . نویسنده معتقد است که بشرهنوز که هنوز است در مبارزه برای تأمین‌معاش خویش به‌پیروزی قطعی نرسیده است . وخواننده بلافاصله باین اندیشه می‌افتد که اگر مسابقهٔ خطرناك تسلیحاتی موقوف شود، جهان نفسی‌براحتی خواهدکشید وگذشته ازآن، گویا کاری لازم‌تر از تسخیرکرات آسمانی هم در زمین خاکی هست .

دراین کتاب گرسنگی از هرنظر مورد بررسی قرارگرفته است . شاید کمتر کسی متوجه باشد که قحطی ، گذشته از قربانیهای آنی آثار دیگری هم دارد : « . . . زیانهای طاعون معمولا در یك فرصت ده ساله

جبران میشود ، در حالیکه بدنبال قحطی‌های بزرگ ، آنهاکه جان بدر میبرند تاپایان‌عمراز لحاظ‌جسمی درنوعی حالت انحطاط‌زیست می‌کنند.»

در این اثر اسرار جالبی فاش میشود : «... فجایع نفرت باری را مانند حوادث چین از دیدهٔ جهانیان پنهان میداشتند . در چین در تمام طول‌قرن‌نوزدهم درحدود صدمیلیون نفربخاطر یك مشت برنج‌ازگرسنگی جان سپردند و یا در هند در طی سی سال آخر قرن گذشته بهمین علت جان بیست میلیون موجود انسانی فدا شد . نویسنده تمدن غرب را متهم میکندکه خواسته است سالهاوسالها مسئلهٔ‌گرسنگی جهانی رابه‌روی خود نیاورد ، تا اینکه سرانجام : «دوجنگ جهانی و یك انقلاب عمیق اجتماعی ، انقلاب شوروی،که در طی آن‌ها هفده میلیون موجود انسانی قربانی شدند (و از این عده ۱۲ میلیون نفر بعلت‌گرسنگی وکمبود مواد غذائی جان سپردند) ، لازم بود تاتمدن غرب قانع شودکه دیگرنمیتوان واقعیت اجتماعی‌گرسنگی‌راازدیدهٔ‌جهانیان‌پنهان‌کرد.» نویسنده،گرسنگی را امری طبیعی ومقدر ومحتوم نمیداند وبدبینان را متوجه میکندکه در حقیقت بشرکنونی فقط ازیك هشتم‌امکانهای طبیعی زمین استفاده‌میکند. بقیهٔ زمین درانتظار دستهای بشراست.

از نکات جالب‌کتاب آنکه نویسنده نشان میدهد قبایل بدوی هیچگاه «جنگ سازمان‌یافته» نداشته‌اند ودرآنان‌کمترین اثری ازکمبود مواد غذائی دیده نشده است . وی عقیده داردکه طرفداران‌کنونی‌مالتوس میخواهند مسئولیت‌گرسنگی را بدوش‌گرسنه‌ها بارکنند.

ارقام وآماری‌که در این‌کتاب آمده تکان دهنده و وحشتناك‌است: «در سراسر خاور دور تعداد افرادی‌که دچارکمبود غذائی هستند بیش از

نود درصد مجموع سکنهٔ آنجاست . در امریکای جنوبی بیش از دو سوم جمعیت (۹۰ میلیون نفر) را افرادی تشکیل میدهند که نه غذا دارند ، نه لباس و نه منزل . در انگلستان پیش از آغاز جنگ دوم جهانی قریب نیمی از مردم دچار عواقب پرزیان کمبود مواد غذائی بودند . در آلمان بسال ۱۹۳۸ فقط پنجاه وپنج درصد جوانان در خور خدمت درصف نظامی شناخته شدند . حتی درکشورهای متحد امریکا از میان چهارده میلیون نفر که مورد معاینه قرارگرفتند فقط دومیلیون نفر، یعنی بزحمت پانزده درصدآن عده ، واقعاً داری شرایط لازم برای سلامت کامل بودند.»

منظور ازگرسنگی در این کتاب، تنها بی‌غذائی نیست.وضع کسانی نیز مطرح است که هرروز به اصطلاح غذا میخورند اما اندك اندك از گرسنگی میمیرند، وما بااین نوع گرسنگی نیز بیگانه نیستیم. این نکته باید مورد توجه کسانی قرارگیردکه غربیان را فطرتاً کاری و کار آمد و شرقیان را ذاتاً تنبل و بیکاره میدانند . نویسنده ثابت میکند که همهٔ سرزمینهای تسخیر شده بوسیلهٔ انسان توسط خود او به سرزمین قحطی و گرسنگی تبدیل شده‌اند. بنابراین گرسنگی دردی است مخلوق انسان که درمانش نیز به دست اوست . پس اگر درطی دوهزار سال گذشته ، ۱۸۲۹ بارقحطی درچین روی داده، یا اگردرگینهٔ جدید ازهرده کودك، هشت نفر پیش از رسیدن بسن بلوغ می‌میرند ، یا اگر درحال حاضر کمبود مواد غذائی همچنان سلامت دست کم هشتاد و پنج درصد از افراد انسانی را بمخاطره می‌افکند... این مصیبتها همه چاره پذیر است .

امیدهائی که‌نویسنده دربرابرخوانندهٔ‌قرارمیدهد متکی به‌تحقیقات علمی است: «از قریب دومیلیون نوع حیوان شناخته شده فقط پنجاه قسم

آن بوسیلهٔ انسان رام شده‌اند ودر تغذیهٔ او مورد استفاده قرار میگیرند و از سیصد وپنجاه هزار قسم گیاه‌که در جهان‌وجود دارد تنها ششصد نوع‌آن به وسیلهٔ انسان‌کشت میشود.»

میدانیم‌که ملل متمدن چه منت بزرگی برسایرکشورهادارندکه‌در خانهٔ آنها لانه‌کرده وآنان را به‌رموز تمدن آشنا ساخته‌اند. ازمظاهراین کرامت آنکه سکنهٔ بومی‌کنگوپس ازاستیلای اروپائیان در حدود پنجاه درصدکاهش یافته است. و تغییراتی‌که بوسیلهٔ مستعمره نشینها در روش غذائی آنها ایجاد شده یکی از علل مؤثر این‌کاهش بشمار می‌آید. پس دروغ نیست‌که درکنگومردمی«آدمخوار» وجوددارند. نویسندهٔکنجکاو تأثیرگرسنگی رادرروحیه ورفتاربشر ودر ایجاد بیماریها وحتی دراندازهٔ قد و وزن آدمی مورد تحقیق قرار داده است (و معلوم نیست‌که نظرهای او طرفداران برتری نژادی را خوش‌آید) مصنف‌کتاب بیماریهای زیادی را برمی‌شمارد‌که درمان آنها تنها رسیدن غذاهای‌کافی به‌بدن است.

هستند روشنفکرانی‌که ندانسته به مردم بیگناه وطن خود تهمت می‌زنندکه خوی تعرضی دارند، تنبل‌اند وچنین وچنانند. توجه‌این عده به‌این نظریه ضروری‌است‌که: «مثلا غمگین بودن سرخ پوستان‌مکزیکی نتیجهٔ خوراك غیرمکفی‌آنهاست» و «ده‌سال پیش‌سناتوری آرژانتینی‌اعلام کردکه سی‌هزارکودك ازکودکان پایتخت‌آن‌کشور به‌علت بی‌غذائی یارای مدرسه رفتن ندارند.» ویا «درامریکای جنوبی رژیم غذائی ناقص یکی‌از عوامل عقب ماندگی سکنهٔاین سرزمین است.» یا «این‌گرسنگی‌ای‌که بکشورهای امریکای جنوبی‌حکومت میکند یکی ازنتایج مستقیم گذشتهٔ تاریخی‌آنهاست. استعمار وبهره‌گیریهای تجاری‌که در ادوار متوالی‌توسعه

یافته است، نتیجه‌اش انهدام یا لااقل نامتعادل کردن اقتصاد خود این قاره بوده‌است. ادواری‌چون دوران‌جستجوی طلا، دوران قند، دوران‌سنگهای گرانبها ، دوران قهوه ، دوران‌کائوچو، دوران نفت وغیره موجب فقراین کشورها شده است . درطی هریك ازاین ادوارسراسر یك منطقه بکلی در کشت‌انحصاری یا دربهره‌گیری‌انحصاری محصولی‌واحد غرق میشود وهمه چیز دیگرفراموش می‌گردد. به‌این ترتیب، هم ثروتهای طبیعی‌آن منطقه نابود میشود وفدای منافع‌فلان شرکت می‌گردد، هم مقدوراتش برای تهیهٔ خواربار کافی ازدست میرود، وهم جنس انحصاری ، شاهرگ حیاتی یك کشوررا زیرشمشیرشرکت بهره‌بردارقرارمیدهد.» نویسنده احتمال‌میدهد که علت اضمحلال تمدن باستانی «مایا» و «ازتك» نقص تغذیه بوده، زیرا دراین نواحی محصولی جز ذرت به دست نمی‌آمده است . شگفت‌آنکه اکنون نیز در مکزیك وضع درهمین حدود است : «اگر احیاناً روستائی مکزیکی یاگواتمالائی چند دام یاچندمرغ پرورش دهد بازهم شیر وتخم مرغ‌هایش را می‌فروشد تا باپول آن ذرت وعرق بخرد .»

چه‌باك! همین‌کافی است‌که مردم‌گواتمالا وویتنام بوسیله«نگهبانان آزادی» ازچنگ «دشمن» نجات یابند .

دنبالهٔ داستان ازاینقرار است‌که درمکزیك «مادران فقیرکه بعلت تغذیهٔ ناقص قدرت ندارند نوزادانشان را شیردهند ناچار آنها را بافرنی ذرت ولوبیا سیرمیکنند ودرنتیجه‌پس‌ازمدتی لکه‌های وحشتناك«پلاگراژ» روی بدن کودکان ظاهر میگردد .»

غمی نیست ، دنیا جمعیت تسلیح اخلاقی دارد .

کتاب دربارهٔ تأثیر گرسنگی در روحیه و اراده ، در کشتن شور و

عشق ، ودرایجاد حالت سستی وبیقیدی ، تحقیقات جالبی دارد. همچنین به خوبی نشان داده است‌که استعمار چگونه‌ازسرزمین‌های‌آباد بیابانهای بایر ساخته است .

درقسمتی ازکتاب که به آسیا تخصیص یافته نویسنده نشان میدهد که چگونه زمانی درچین ارزش یك خوك از ارزش دوانسان زیادتر بوده وبرای اینکه ازوزن خوك‌کم نشود آنرا توسط دوانسان حمل‌میکرده‌اند.

آن چنانکه نویسنده تحقیق کرده طول متوسط عمرآدمی درچین ۳۶ سال ، درهند فقط ۲۶ سال ودرامریکای شمالی ۶۰ ودر زلند ۶۵ سال است. نویسنده بحق‌ادعامیکندکه وضع پیشین درهٔتنسی (یکی‌ازآبادترین مناطق‌کشورهای متحد امریکا) همان بوده‌که امروزفلان بیابان‌آسیا دارد. چنانکه بسیاری از استپ‌های سابق شوروی امروز «خاك سخاوتمند» لقب گرفته است .

دراین‌کتاب میخوانیم که بسال ۱۹۲۸ کشورچین از ثلث زمینهای قابل کشت خود استفاده میکرده است .

در بارهٔ هند نویسنده میگوید : «بسال ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳ گرسنگی حادی ، باز باچنان شدتی به بیدادگری برخاست که در کلکته گرسنه‌ها مانند مگس‌می‌مردند وجمع‌آوری‌اجساد، خود کارسنگین وخردکننده‌ای بود . مردان سیاسی انگلستان میکوشیدند تا شکست پرسر وصدای ادارهٔ استعماری‌خودرا موجه جلوه دهند وعلت‌امر را بگردن نیروهای‌شکست‌ناپذیر طبیعی می‌انداختند . » واین همه بخاطر آن که «صنایع انگلیس بپای فداکردن صنعت هند وکشتار مردم بوسیلهٔ گرسنگی ادامه یابد.»

نویسنده نشان میدهدکه چگونه احزاب فاشیست ونگهبانان زور،

ازنیروی بی‌هدف وپرورش نیافتهٔ گرسنگان سوءاستفاده کرده‌اند. و نتیجه میگیردکه اگرگرسنگی بدین پایه نبود جمعیتهای دشمن اندیشه، موفق به‌تسخیر اریکه قدرت نمی‌شدند . این‌سخن درس بزرگی برای بدبینانی است که باری بهرجهت گناه نابسامانیها را بگردن مردم «نالایق و وظیفه ناشناس» می‌اندازند . نویسنده بحق مدعی است که گرسنگی نیروهای فکری وعقلی انسان را فلج میکند .

به هنگام بحث از افریقا دانشمند برزیلی نشان میدهدکه چگونه زمانی اروپائی ازسیاهپوست بصورت کالائی استفاده میکرد وامروز هم در افریقای جنوبی «از یازده هزار نفر شاگرد آموزشگاهها ۸۴ درصد آنان درشبانه روز فقط یکبار خوراك میخورند.»

درکعبهٔاروپا نیزخبرهاست: «... درسال۱۸۴۶ درایرلند یك‌میلیون نفر ازگرسنگی مردند.» دراسپانیا بآن دلیل فرانکو پایدار ماندکه « دو درصد جمعیت، ۵۱ درصد زمینهای قابل کشت را درتصرف دارند.» و از خواص «ابرمردان» آنکه «دانشمندان‌آلمانی برنامه‌ای طرح کرده‌بودند که درسایهٔ آن، گرسنگی‌میبایست ملت یهود را نابود کند... واین وسیله ده‌ها بار بیش‌از اتاقهای گاز وگودالهای اعدام سبب مرگ یهودیها شد.»

نویسنده درپایان هشدار میدهد که «بدون بالا بردن سطح زندگی سکنهٔ فقیرجهان که دوسوم جامعهٔ بشری را تشکیل میدهند غیرممکن است بتوان تمدنی را که یك سوم دیگر ازآن برخوردارند حفظ کرد.» نکتهٔ دیگری‌که دراین کتاب مطرح شده وشاید برای غیراهل فن تازه و بدیع باشد آنکه اگر درکشورهای گرسنه شمارهٔ نوزادان زیاد است ودر کشورهای پرنعمت کم ، علت‌آنست که تغذیهٔ کافی به علل علمی ازشمارهٔ

نوزادان میکاهد . بنابراین بشری‌ترین راه پیش‌گیری از ازدیاد بی‌تناسب جمعیت در مناطق گرسنگی زده سیرکردن مردم آن دیار است . بعبارت دیگر گرسنگی یکی‌ازعوامل‌مهم ایجادتراکم جمعیت است، نه برعکس.

کتاب با این‌جمله پایان می‌پذیرد : «دانش بشری عظیم است ، اما خود انسان ازآن عظیم‌تر است . »

۱۳۴۲

بها ۱۰۰ ریال

شماره ثبت کتابخانه ملی ۹۱/۵۰/۲/۱